محمد حجازی

نسیم

چاپ افست گلشن

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۰ — ۵۲/۲/۱۳

چاپ اول ۱۳۳۹
چاپ دوم ۱۳۴۰
چاپ سوم ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۴۲
چاپ پنجم ۱۳۴۲
چاپ ششم ۱۳۴۵
چاپ هفتم ۱۳۴۶
چاپ هشتم ۱۳۵۱

انتشارات ابن سینا

سایر آثار نویسنده

که بسرمایه انتشارات ابن‌سینا چاپ و منتشر شده‌است

مجموعه مقالات

۱ـ اندیشه
۲ـ آئینه
۳ـ آهنگ
۴ـ ساغر
۵ـ نسیم
۶ـ آرزو
۷ پیام

داستانها

۱ـ زیبا
۲ـ هما »
۳ـ پریچهر »
۴ـ پروانه »
۵ـ سرشک »

تألیفات

۱ـ خلاصه تاریخ ایران تا انقراض قاجاریه چاپ دوم
۲ـ هزارسخن
۳ـ روان شناسی

ترجمه و اقتباس

۱ـ رشد شخصیت	اثر هـ . شاختر	چاپ ششم
۲ـ شادکامی	اثر جان بی‌گایزل	» چهارم
۳ـ سلامت روح	اثر اورستریت	» چهارم
۴ـ حکمت ادیان	اثر جوزف گئر	» اول
۵ـ رؤیا	اثر فروید	» اول

نمایشنامه‌ها

۱ـ محمود آقا را وکیل کنید	چاپ اول
۲ـ حافظ	» اول

« بیا و درپناه عشق من، مدام درعیش
وخوشی باش وازگزندروزگارمیندیش
که تیر سانحه بحصار عشق نمیرسد. از
این گنج محبت که نثارت میکنم، هرچه
بتوانی برمستمندان بیفشان و بشکرانه
عشق و نیک بختی ، با دنیا و هرچه
در اوست عشق بورز ..»

مولوی

ازمن خواسته‌اند که دربارهٔ مولوی چیزی بنویسم .

اگر ازعاشقی که سالها بشیفتگی ، مست غم وشادی وشور وحال بوده ، ناگهان ازصفات‌معشوق بپرسند ، خواهد گفت : من چه گویم‌یك رگم هشیار نیست .

هر کس از معشوق خیالی‌خود ، تصویری درذهن میسازد و برای خوبی وزیبائی ، اندازه وشرطها دارد و منظور را بدان صورت و مقیاس میخواهد اما همینکه عاشق شد ، کمال حسن را در معشوق می‌بیند و خوبی وزیبائی را با لطائف جمال او می‌سنجد واندازه میگیرد .

اتفاقاً عشق من بمولوی ، پیش ازآن آغازشد که برای خوبی و بدی وزشتی و زیبائی سخن ، مبزانی داشته باشم یا از کیفیت عقاید و انگیزهٔ افکار ومبنای منطق وفلسفه ، سایه‌ای درخاطرم افتاده باشد .

دربچگی ، درویش برای من معمائی بود : میگفتند مبادا تنها ازخانه بیرون بروی که‌درویش ، بچه را میگیرد و میبرد ! لکن گاه که آواز درویش‌حسین از کوچه برمیخاست ، پدرم میفرستاد او رامیآوردند

وگرچه ژنده وآلوده بود ، درویش را روبروی خود مینشانید و بارغبت وشوق فراوان، بآوازش دل میداد. میگفت هیچ خواننده‌ای مثنوی را باین سوز و حال نمیخواند ، راستی که درویش است وبدنیا پشت پازده تا گرسنه نباشد ، پرسه نمیزند و بیش‌ازآنچه برای یك روز لازم دارد، از کسی چیزی قبول نمیکند .

غالباً پدرم با مهمانها ازعرفان و درویشی و از دنیا گذشتگی ، میگفتند ومثنوی میخواندند و حال میکردند ، صداشان در گلو ازذوق میگرفت و دانهٔ اشك در چشمشان میدرخشید ، چون انسانی پروردهٔ تقلید است ، منهم بعدها مثنوی میخواندم وبخیال خود، مثل‌آنها خوش میشدم وحال میکردم تاآنکه این تقلید هم در وجودم عادی وطبیعی‌شد وشعر و درویشی وآواز ومثنوی ، همه در خاطرم مخلوط و وصف یك احوال گشت .

کمتر معشوقی است که غم واندوه عاشق راآسان بپذیرد وبرزخم او مرهم بگذارد ، کمتر دلبریست که بزم صحبت را از عتاب و گفتگو تلخ وناگوار نکند ، لکن عشق وحشرمن با مولوی ، هرگز بسردی و ناکامی نکشیده وهر روز گرمتر ودل‌آساتر گشته : چه روزها و شبها که با اوبترنم وعیش وحال گذرانده‌ام ، چه بارهای سنگین غم و اندیشه را که مولوی ازسینهٔ من برداشته است وچه سیر و گردشها که در افلاك معنی وبهشت آزادگی ، بمن ارزانی داشته ...

هرگز به‌هیچ بهانه بین ما بحث و اختلافی نبوده و هم صحبتی ما بسردی و جدائی نکشیده زیرا هرجا که عقل ، در نیافته وبر او خرده گرفته ، دل فهمیده وپذیرفته ، چراکه روی سخن مولوی با دلست نه

با عقل . آنکه میخواهد با نشتر تحقیق ، عرفان ومنطق وفلسفه ودین و شعر را در گفتار وشوریدگی‌های مولوی ، ازهم جدا کند واینهمه‌را با میزان خردبسنجد ، کسی است که گوش دل را بنالهٔ نی مثنوی بسته وسر او را ازاین ناله‌ها نجسته است .

بحث عقلی گر در و مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندرمقامی‌دیگراست — بادهٔ جان را قوامی دیگر است

باید ساز دل خود را با نای دل مولوی‌جفت کرد تا با او هم‌آواز شد ، باید عرفان وفلسفه را درهم‌آمیخت ویا از اینها همه فارغ بود و بنغمه وراز وپیامی که‌ازآسمان بدلها میرسد. پرداخت تابتوان بامولوی همراز گشت .

میخواهید که ازمولوی برای شما بنویسم ؛ من او را از جان و دل ، دوست میدارم وچون دوستی و دلباختگی از شناسائی بالاتر است هرگز باین صرافت نبوده‌ام که او را بشناسم اما حالا که این تکلیف‌را بعهدهٔ من میگذارید ، باید معذورم بدارید و با من کمك کنید زیرا من در این مختصر ، بناچار یکی از هزار را میگویم و باقی را بشما وامیگذارم .

ازآنجا که‌بنابقول اهل جهان، مولوی‌ازبزرگان‌تصوف وعرفانست لازم می‌آید که ببینیم تصوف‌چی‌است: کلمهٔ تصوف رابعضی‌ازصوف‌میدانند وبرخی از صفه و دیگران از سوف یونانی که بمعنی خرد است . ولی اگرهم درابتدا سوفیان پیرو خرد بوده‌اند، بعدها این عقل ، تسلیم دل گشته وازآن چشمه کسب‌دانش وفیض کرده و تصوف رابصورتی‌درآورده که نمیتوان دانست آیا صرفاً بعقل‌آراسته‌یا تنها از دل ، رنگ وحال

گرفته . شاید بتوان گفت که طریق تصوف در وصول بمقصود ، آمیزش عقلی است که بمراد دل میرود ، با دلی که از چراغ عقل ، مدد میگیرد .

واما منظور صوفی ، بخواهش عقل ، کشف حقیقت مطلق و بآرزوی دل ، جذب وفنای در آن حقیقت است . فیلسوف نیز بجز یافتن حقیقت منظوری ندارد با این تفاوت که دلرا در کار عقل دخالت نمیدهد و بنابراین میتواند محصول فکر خود را بدیگری بنماید در صورتیکه مشاهدات صوفی چون کار دلست ، مخصوص خود اوست وقابل نمودن نیست .

اگر مشاهدات تصوف ، در یك ضمیر پرتو انداخته واز یك زبان شنیده شده بود ، شاید ممکن بود آنرا باحوال خاص یکنفر نسبت داد و نشنیده گرفت ولی بزرگان تصوف ، درزمان ومکانهای مختلف ، پیروهرآئینی که بوده‌اند ، همه بیك نتیجه رسیده وبیك معشوق واصل گشته‌اند .

هر کس درعمر خود ، یك بار یابارها در کیفیت و رمز این خلقت بفکر وحیرت فرو رفته وبکشف این معما ویافتن حقیقت بزرگ یعنی منشأ وخالق عالم ، دل باخته ولی بجز معدودی درجهان ، دیگران تمام عمر را در این احوال ، باقی نمی‌مانند و بناچار برای انصراف خود از این وادی بی‌انتها ، بعشق‌های دیگر میپردازند .

من خود از کم بختی ، از این عالم بیگانه‌ام اما زهی بی تأملی اگر آنچه راخود درنیافته‌ایم ، یکسره انکار کنیم وبر یابندگان ، خرده بگیریم . دراین دنیای امکان ، هرچه درآرزوی انسانی بگنجد ، شدنی است . ازمادی ومعنوی ، آنچه تا بحال خواسته‌ایم ونصیب ما شده ، همه پلکان بلندترین آرزوی ما یعنی وصول بحقیقت و خلاص از تاریکی و سرگشتگی بوده ، از کجا که روزی هم بدستیاری دانشمندان ، خواه

عالم مادی یا صوفی روحانی ، به‌آخرین مرحلهٔ آرزو نرسیم !

اما صحبت از صوفی وازحالات اوست : برای درك این احوال ، خوشتر ازهمه این است که خود صاحب حال باشیم ولی افسوس که‌اگر معلومات ومادیات رابتوان بسعی وعمل‌تحصیل کرد ، شیفتگی وحالراهمه وقت نمیتوان بکوشش ومراقبت ، بدست‌آورد . اینك اگر ما بخواهیم ازاین قصه بشنویم، باید لوح خاطر راازاندیشهٔ‌خرده‌بینی و بهانه‌جوئی مصفا کنیم واین مشاهده وفسانهٔ شورانگیز را بچشم و گوش دل‌بسپاریم نه بعقل درمانده و ناامید.

روح ما یعنی این قوه‌ای که در قفس تن، بهستی خود آگاهست، تنها از روزنه‌های این قفس میتواند از دنیای خارج خبر بگیرد لیکن چه چاره که این چشم و گوش ودست ، مخبرینی بی‌وقوف و گاه ابله و خطاکارندچنانکه‌دنیای مردم عادی‌همین است که بینائی وشنوائی‌ولامسه وحواس دیگر برای او میسازند . ولی خوشبختانه میتوان بمدد اندیشه و دانش، باشتباهٔ حواس برخورد و دانست که این دنیای محسوس،ساختهٔ احتیاجات‌وجودی ما است نه‌دنیای حقیقی. نه آفتاب باین کوچکی‌است ونه ماه باین نرمی وخوشروئی ، نه زمین‌صاف است وساکت ونه‌آسمان گرد وچرخنده . والاا گر ما احتیاجات‌دیگری داشتیم یاوسایل ما برای درك دنیای خارج ، غیر از این بود ، عالم برای ما صورت و خواص دیگری میداشت .

اما اکنون میدانیم که این دنیای محسوس ، بجز رمز و نشانی ازجهان‌واقعی‌نیست و دراینصورت ، جهان‌واقعی برای هر کس ، باندازهٔ دانش و درك او‌یعنی‌آن نقش‌تصوریست که ازخلقت در ذهن‌خودآورده.

غیراز افراد عادی که عالم را برای رفع حوائج خود میدانند و بیش ازاین چیزی نمیخواهند ، صاحبان فکر آزمند و دلاوران میدان اندیشه وتحقیق، هریك با مرکب خاص خود ، همواره دراین میدان، در تك و تازند :

مادیون که جهان وهرچه را درآن‌میگذرد ، ازماده وخواص‌آن میدانند ، قوهٔ محرکه یا روح عالم را نیز مانند روح انسانی ، نتیجهٔ ترکیبات‌وتحریکات ماده میشمرند ودرراه حقیقت‌مطلق یامنشأآفرینش، هنوز قدمی فراتر نگذارده و بجائی نرسیده‌اند .

سایرمکاتب فلسفی نیز که برای وصول بحقیقت ، ازنردبان‌علوم بالا میروند ، هیچیك بمقصدنرسیده وچه بسا که نردبان از زیرپایشان لغزیده و درافتاده‌اند. واماپیروان ادیان ، گرچه بوسیلهٔ ایمان‌وپرستش، بخدای‌آئین خود میگروند لکن هرگزباو واصل وبا اویکی نمیشوند .

تنها صوفی است که خدای خود را عیان میبیند و در اوجذب و فنا میگردد وتابجائی میرسد که ازخون حلاج ، برزمین ، نقش‌اناالحق بسته میشود . خدای صوفی روح زنده و آزاد و صاحب اراده و خلاق جهانست ، همان خدای خالقی است که بسیاری از علما و فلاسفه آنرا شناخته وازخشکی خدای مادیون که تابع قوانین ثابت وغیرقابل تغییر است ، رسته‌اند یعنی روح یا قوهٔ حیات را محرك ماده میدانند نه ماده را مولد روح .

آری موجد این جهان درنظرعلمای جبری ، علت است و معلول وسرنوشت زندگی ما ، منحصر بچند روزی بی اختیار زیستن و فرمان بردن ومعدوم شدن . اماخدای صوفی همان خدای افلاطون وفیثاغورث

وکانت و انشتین است که دل انسانی را میدان وسیع و بی‌انتهای آزادی وعشق وامید میسازد و درآخرنیز ، عاشق را بخود میپذیرد و مینوازد .

اگر نتوان قانون علت ومعلول‌را منکرشد، آیا میتوان این حس آزادی را که درنهاد ما است ، نبوده انگاشت یااین عشق وامید بمهر و نیکی‌واین‌آرزوی جانسوز بقا وخلودرا که درضمیرما است، ندیده گرفت.

گیرم که دراشتباه باشیم ، چه خوش اشتباهی که زندان را دشت آزاد به‌بینیم وطبیعت جلاد را دوست مهربان ونیستی‌را ، وصال وخلود!

تلاش صوفی دراین است که خود را از قید ماده برهاند و بروح بزرگ جهان به‌پیوندد وچون بروح آزاد جهان پیوست ، آزاد است و اهل‌جهانرا به گسستن زنجیرهای نفس وبآزادگی‌میخواند. خدای صوفی آن قوهٔ ذی‌شعور و آن عشق مدامی است که پیوسته بساط آفرینش را بجنبش وامیدارد وبصورت ورنگهای گوناگون درمیآورد اما خود، ثابت ولایزال است و از درون خویش نیرو میگیرد بدینمعنی که روح خلاق جهان ، درعین خلاقیت وعمل ، همواره درآرامش است وسکون .

این‌است زبان دل صوفی که :

« ای خدای باقی وای وجود بیهمتا ، تو آفریدگار و پروردگار منی ، تو رهنمای نیکخواه وپناهگاه منی ، زیبائی ونیکی ومهر وصفا ، پرتوی ازروی تست ، معشوق و محبوب ودلدار وغمگسار من توئی ، تو آرزوی منی ، هرچه ازدرد وبلا ورنج وغم برسد، چون از تست شیرین وگواراست .

عاشقم بر قهر وبر لطفت بجد ای عجب‌من‌عاشق این‌هردوضد

توسرچشمهٔ عشق وحیات منی ، من‌تشنه وسوختهٔ وصال‌توام ، مرا

درجان خود بپذیر وازقید خویشتنم برهان ...»

آیا خوشتر ازاین ، حالی میتوان بدست‌آورد ؟

روح آسمانی و جسم خاکی صوفی ، دایم در کشمکش و گفتگو میگذرانند وبزبان مولوی، دوهمراهی بس نالایقند :

روزوشب‌درجنگ‌واندر کشمکش — کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر — که شتر چربید که مجنون حر
همچومجنو نندوچون ناقه‌اش‌یقین — میکشدآن‌پیش وآن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ارمجنون‌زخود غافل شدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود

آری هر کس‌مبدأ آفرینش رابنام خدا یاطبیعت یانامهای دیگر، وجود خاصی میداند وگاه نیز این وجود، در ذهن او تغییر صورت و صفات میدهد. عجب‌آنکه هیچکس از خدای خود یا ازخدای دیگران آن اندازه حیرت نمیکند که ازخدای صوفیان ، چراکه معبود صوفی ، آن منظور بی‌مانندیست که ما را بآستان خود میپذیرد ! آن آرزوی خواستنی‌تر از جانست که از فرط خواستن، آنرا نشدنی و باورنکردنی میدانیم .

حال ما نسبت بتصوف ، ترکیبی‌است از رد وشك وقبول : تاعقل حکم میکند، ادعای‌صوفی رارد میکنیم ؛ همینکه دل پادر میانی کرد، بشك میافتیم وچون عقل رانده‌شد وکار بدست دل‌افتاد ، ادعارا میپذیریم زیرا دلمان بجد خواستار حقیقت و محتاج پناهست و هرروزنهٔ امیدی

که بروی او گشوده شود، گرچه ازوهم وخیال باشد، بدانطرف رومیآورد. ولی آنچه را وهم وخیال میپنداریم، همانست که زندگانی وامید ومایهٔ حیات ما است گرچه بخلاف احتیاجات جسمانی، ازعقول عادی پنهانست.

کی است که از نگاهی عشق‌آفرین یا سخنی دلنشین یا منظری خیال‌پرور یا اشکی جانسوز، حالی پیدا نکرده ودگرگون نگشته باشد؟ منتها صوفی یك عمر در این احوال میماند وما دیر یازود، از آنحال برمیگردیم. شاید ازاین باشد که روح او بیشتر بعالم معنی تعلق دارد تا روح ما: اورا زیبائی‌های معنوی میرباید و ما را خوبیهای مادی. خوشی وسرور وآسایش وسعادت صوفی، دردل اوست و بخارج از خود نیازی ندارد وما باید اینهمه را در ماسوای خود جستجو کنیم.

شاعر و هنرمند واقعی نیز ازخلال زیبائیهای محسوس، بزیبائی مطلق که منظرچشم خیال صوفی‌است، پی میبرد ومجذوب وشیفته میشود وعمری درراه وصول بمقصد، میکوشد چنانکه گاه هنرمندی ودرویشی، چون دو جام می، چنان بهم میآمیزند که یکی را از دیگری نمیتوان شناخت.

داستان شورانگیز تصوف و ماجرای عشق جانفزای صوفی را در رسالات ودیوانها آورده‌اند وشنیده‌ایم اما این معنی‌هرچه بیشتر به‌بیان درآید، پیچیده‌تر و تاریکتر میشود مگرآنکه کسی حالی بیابد و حال خویش‌را براین معنی حمل کند.

پس سخن‌را کوتاه کنیم وبحال خود بپردازیم یعنی ببینیم ما خود ازتبدل‌احوال مولوی واز گفته‌های او، چه‌حال ونشئه‌ای‌را درك‌میکنیم. مولانا درابتدا فقیه وواعظ بوده وبتدریس فقه واصول وعلوم دین

اشتغال داشته ومریدان بسیار وخلق بیشمار گرداو جمع بوده‌اند تا اینکه روزی درمیان پیروان وطالبان علم، براستری میرفته وموعظه میکرده، ناگاه شمس تبریزی راه براو میگیرد وبین آنان سخنانی ردوبدل میشود که باعث تغییر حال مولانا میگردد.

چه بسا که طالبان علم وشیفتگان عالم بی‌انتهای اندیشه وآزادگی، بامور محدود وناچیز دنیا گرفتار میشوند وسیاست و حکمروائی را با هزاران ناروا و ناسزا و بیداد که توأم دارد، بخود هموار میکنند اما دیده‌ایم که اگر راه خلاصی پیدا شده، یکباره بجهان معنی و بگروه مشعله‌داران دانش وآفرینندگان زیبائی وهنرپیوسته و برسریر فرمانروائی دلها نشسته‌اند.

مولانا از آنان بود، درس وارشاد را فروگذاشت و از محراب و منبر کناره گرفت؛ از جان ودل تسلیم شمس گشت وسیاست وسروری را نثار او کرد؛ از دنیا آزاد و بی‌نیاز شد و برمرید وخویش و بیگانه در فرو بست تا آنچه را بجز جمال حقیقت بود، بفراموشی سپرد ودرمعشوق خود، محو ومجذوب گشت وچنان وجد وحالی یافت که بغزل سرائی و سماع و رقص پرداخت.

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی سردفتر بزم و باده‌جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی

نمیدانم این واقعه در ذهن شما بچه تعبیر میشود وبچه صورتی درمیآید. آیا شماهم حالی پیدا میکنید یاشانهٔ تحقیر بالا میاندازید یا عبرت میگیرید که از برخورد دونفر ومختصر گفت وشنودی، چه برقی از نورهدایت جهیده وعالمرا تا کجا وچه‌اندازه روشن کرده، چه‌حالت‌های

عجیب وچه خوشیها وسرمستیها پدید آورده وچه صفا وآزادگیها و چه مهر و محبتها فراهم ساخته...

برویم واز گوشه‌ای دراحوال صوفیان سیر کنیم ،

شب‌است ودر اتاقی کم نور ، جمعی‌ازپیر وجوان، ساکت ومؤدب نشسته‌اند وزیر لب ذکری دارند. همینکه وقت فرا میرسد ، به‌پیروی از پیرطریقت، همگی بنماز میایستند وچون نماز ودعا ختم شد، صدای نی لطیفی بگوش‌میآید که گوئی مژدهٔ قبول طاعات‌است. دراین هنگام، ندای مولوی بمدد برمیخیزد ونالهٔ نی را بشعر وآواز ، ترجمه میکند. گوئی اولین جرعهٔ می بگلو رسیده باشد، لبها ازهم میشکفند وچشمها بمنظری‌خوش وناپیدا متوجه میشوند. اما دور قدح بدست‌ساقی بی‌منت، ازگردش‌نمیایستد تا کار باده بالامیگیرد وسرها بجنبش میافتند، جانها به‌پرواز ودلها بوجد وشورمیآیند: آن عالم بی‌درد ورنج وآن‌بهشت مهر وشادمانی که درآرزو بود، بدست آمده، اشك شوق همچو باران بهاری از صورت‌های خندان فرو میریزد، مستانه از جا میجهند وبپایکوبی و دست افشانی میپردازند. رقص کنان وچنگ‌زنان ، آنهمه ساغر صفا و آزادگی ونشاطی‌را که مولوی، نثار محفلیان میکند، میگیرند ودرجان جا میدهند و آنقدر مستی و شوریدگی میکنند تا بار منیت را که از خودخواهی وغم وآز وتشویش وبدبینی و کینه‌توزی، بسته شده ، ازدوش میاندازند واز بدیها سبك وآزاد میشوند...

میگوئید این حالات بچگانه زائیدهٔ خرافات و موهوماتی است که درفکراین نادانها جاداده‌اند ! حق باشماست ،منهم با شما همعقیده‌ام لکن چکنم که این نادانان ، درآن ساعتی که بااین‌موهومات وخرافات

وبچگیها مشغولند ،عیش وعشرت ونشاطی دارند که مایهٔحسرت‌دانایان وعیاشان جهانست . فردا هم‌دراثر مستی‌دیشب ، راضی‌تر و خوشنودترند و با اهل عالم ، بهتر ومهربانتر رفتار میکنند .

باری هم برویم واز گوشه‌ای دراحوال عاقلان سیر کنیم :

در اتاقی وسیع ومجلل ، در اطراف میز سبز درازی ، جمعی از بزرگان سیاست نشسته‌اند و درمهمی مشورت میکنند. گرچه درظاهر، بحث است و شورا اما در واقع ، جنگ است و زور آزمائی: هر کس میخواهد بحسن‌تدبیر ، فکرورأی‌خودرا بکرسی بنشاند ، سعی میکند افتخارفتح را نصیب خود کند و رسوائی شکست را بگردن دیگری بیندازد . دیوهای رقابت وحسادت وبدخواهی و کینه توزی ، متصل از چشمها بیرون میریزند وبا هم درستیزند . واما سعادت مردم ، دروغی است که بهانهٔ این میدانداری قرار داده‌اند وبی گمان آنچه بخاطرشان نمیرسد ، حال‌دل بیچارگانیست که روزی‌بقربانگاه میفرستند وقربانی هوس خود میکنند !

آیا این عقلا نمیدانند که از این خودخواهی‌ها بازچه جهنمی بپا خواهد شد ؟ آیا نمیدانند که بازآشیانهٔ عشق و دل و جان بشر در این‌آتش خواهدسوخت؟اینها همه رامیدانند اما ازعهدهٔ خاطرهوسناک وجاه طلب خود برنمیآیند و میگویند ما این‌مردم را فدای‌سعادت نسل آینده میکنیم !

آیا میدانند سعادت چی است ؟

آیا یقین دارند که نسل‌آینده از دیوانگی و برادرکشی ما سعید خواهدشد ؟ آیا قول میدهند که نسل آینده بدست زمامدارانی مثل

خودشان، فدای نسلهای دیگر نخواهد گردید؟! آیا این حرفها زائیدهٔ موهومات وخرافاتی نیست که خودخواهی وجاه طلبی در فکر این عقلا بوجود میآورد؟

شما را بخدا از این دوموهوم، کدامیك بهتر است، آنکه فکر و کردار آدمی راخوشتروپسندیده‌ترمیکند یا آنکه شخص را رنجورتر و دنیائی را از عمل او گرفتارتر وسیه‌روزتر میسازد؟

خلاصه‌آنکه من نمیدانم ازبرخوردمولانا با شمس تبریزی برای شما چه فکر وعبرتی دست داده اما آنچه من از اشعار مولوی احساس میکنم این است که با وجود علم واطلاع فراوان، مقصود نهائی راکه راز دلست، در نیافته و حیران بوده وشایدهم از سعی و مجاهده‌ای که برای حفظ سیاست و شهرت میکرده، خسته و بیزار میشده، ناگهان شمس‌تبریزی همچو نوری که‌بتاریکی بتابد،ابهام زندگیرا بر او روشن میسازد و آخرین مرحلهٔ آرزو که هر معما و مشکلی را حل میکند و انگیزهٔ امید و علت زندگی میشود، آنچه از همه زیباتر و خواستنی‌تر است یعنی خدا نیکی محض را باو نشان میدهد. از کجا که مولانا بخدا واصل نگشته باشد ولی قدرمسلم این است که بزرگترین صفت خدا که نیکی است رسیده و آنرا مدار فکر و گفتار خود قرار داده و اساس مثنوی و گفته‌های خود را برنیکی گذارده وچون نیکی بزبان‌دل تکلم میکند، هرچه سروده،آوای نی وآه دل‌است.

اشعارمولوی، دستورخاص طریقت یا تعلیم فلسفه یا بحث دین ویا هنرنمائی وشاعری نیست اما همهٔ اینهاست که با هم درآمیخته و با شواهد وتمثیلاتیکه ملهم‌وساختهٔ نیکی است، مهذب شده چنانکه‌میتوان

گفت آنکه مثنوی میخواند شاید صوفی یا فیلسوف نشود لکن انسانی خوبتر از آنچه بوده خواهدشدومولوی نیزجزاین مقصود وانتظاری نداشته.

مثنوی همچون باغی است که درآن گردش میکنیم و برای هریك ازدردهای خود ، گل و گیاهی میچینیم ودرضمن این تفرج، صدای نی جان پروری میشنویم که ازجدائیها و بریدگیها حکایت داردوشکایت میکند.

بشنو از نی چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند

براعت استهلالی خوشترازاین بیت نشنیده‌ام که درسراسر کتاب، ازنفیر و زاری نمی‌کاهد وهمچو ساز دمکش ، با هر نغمه‌ای همخوانی میکند وهردم بیادبهشت آرزو که زادگاه ما بوده ، یك آسمان نشاط غم‌آلوده ویك دریا سرشك نشاط پرور ، دردل ما سر میدهد .

مولوی ازمکنون دل انسانی آگاه بوده و برموز زندگی آشنائی داشته که مثنوی را با بیان این حقیقت آغاز کرده ، میدانسته که روح دردمند آدمی ، پیوسته در رنج و شور و تشویش است : در زیر شمشیر آهیختهٔ مرگ ، نمیدانیم دراین دوروزه فرصت، چه‌ها برسرمان خواهد آمد ، با این قوا وقدرت ناچیز ، چه سوداهای خام وآرزوهای نشدنی که در دل میپروریم ، بهرچه میرسیم ناقص است وبیزار کننده، بهرچه دل میگماریم رنج است وبلا ؛ شهوت وآز و رقابت وترس و کین،همچو خارهای زهرآگین، درجانمان میخلد ، درمقابل رمز وحشتناك خلقت، بیچاره وحیرانیم ، ازاینها همه هولناکتر اینکه هرچه برهنمائی علم، بیشتر برطبیعت،دست‌می‌یابیم، براحتیاج‌وناراحتی‌وگرفتاریمان‌میافزاید.

وهم مولوی میدانسته که اگرخدا دردآفریده ، دوا هم عطا کرده و درجود ماتریاق و داروهای نیکی رانهفته که دوای همه دردهاست.

ازاینرو در مثنوی هزاران دستور علاج آورده که داروی اصلی آنهاهمه نیکی است .

آنچه تصوف را ازسایر عقاید ومسالك ، ممتاز میکند، این روح مهر وصفائی است که بی‌حاجت دلیل و منطق یا امیدبهشت وبیم جهنم ، گفته‌های اورا درهردلی مینشاند زیرا دوائی‌است که صاحب هرعقیده و مسلکی‌برای درد پنهان خود لازم دارد، پناهگاهی‌است که خرد و کلان وتوانا وناتوان ، بدان نیازمندند واگرروزی صلح وآسایش، نصیب بشر باشد ، آنروزیست که نیکی و داد، برضا وتمکین ونه بزور و عقوبت ، حاکم بردلها شود یعنی همه صوفی مشرب باشند.

سابقاً که‌هوش‌وهمت ووقت‌انسانی، چندان‌بفعالیتهای مادی مشغول نبود، غالباً مثنوی میخواندندیعنی مردم همه‌جا به‌تهذیب وتکمیل نفس، التفاتی‌داشتند ولی‌ما امروزبیشتر به‌مثنویهامحتاجیم زیرا انسان امروزی در اثر پیشرفتهای علمی ، هرروز قویتر و قادرتر میشود ، درصورتیکه احساسات وعواطف‌بشری در اوبآن اندازه نمونمیکند ودرنتیجه چنانکه دیدیم ، کار آدمی بتوحش ودرندگی میکشد...

نه‌تنها نمیتوان‌منکرعلم بود بلکه جلوگیری ازترقی‌علم ، فکری ناروا ومحال‌است لکن‌میتوان آرزو کرد که‌ای کاش‌همچو آن دانشمندی که شکافتن اتم را کشف کرد ، دانشمندی هم میتوانست مغز انسانرا بشکافد و ناخوبیها را از آن بردارد یامیتوان بدرگاه خداوند نالید که ای خدا چرا بجای چنگیز ، یك مولوی بدنیا ارزانی نداشتی!

بهرحال ، فکر وعقیدهٔ من وشما دربارهٔ تصوف هرچه باشد ، **باز** مثنوی بخوانیم ودر مکتب مولوی، **نیکی ومهرورزی** بیاموزیم که حالی ازاین خوشتر نیست .

جام می

دراین‌جام می که بدستم دادی تورا میبینم . فرشته‌ای می‌بینم که از مشتاقان ، مرا پسندیده و به‌نیك بختی من همت بسته .

حوری می‌بینم که از خوبان همه ، زیباتر وخوبتر وتواناتراست. کاریرا که تنها خدا میتواند ، بخاطر من ، بعهده گرفته : در یك نگاه آسمانی ، نوید میدهد که دوران رنجت بسرآمد وهرچه گناه کرده‌ای ، بآنچه از بی‌عشقی، رنج ودرد کشیده‌ای ، بخشوده‌شد. اما درد بی‌یاری، دشوارتر از جزای هر گناهی‌است، توآنقدر گناه نکرده بودی که بچنین سزائی گرفتار باشی ! من این بیداد را بادل وجان ، تلافی میکنم وبتو نعمتی‌میبخشم که درد وسوز تنهائی‌را در وجودت بنشاند وچشم و گوشی را که بروی دنیا وخوبیها بسته‌ای، بگشاید؛ آتش عشق‌را که درسینه‌ات افسرده ، بفروزد وذوق زندگی را که از سرنهاده‌ای، باز بشوراند.

بغیر عشق ودوستی ، کدام نعمت اینهمه اعجاز میکند .

آری دوستت میدارم وفرشته‌وار ، از عشق ومحبت ، نکته‌ای فرو نمیگذارم و بی‌هیچ شرط وقید وانتظاری ، دل وجان‌را عاشقانه تسلیمت

میکنم . نگران مباش که هرچه را از تو بچشم دیگران عیب است، من حسن میبینم وهر نقصی را از تو کمالی میدانم. خوبی آن است که عاشق به‌پسندد ، تو پیش من‌از همه خوبتری و به‌پسند دیگران ، نیاز نداری .

بیا ودرپناه عشق‌من ، مدام درعیش وخوشی‌باش واز گزندروزگار نیندیش که‌تیر سانحه بحصارعشق نمیرسد. ازاین گنج محبت که نثارت میکنم ، هرچه بتوانی برمستمندان بیفشان وبشکرانهٔ عشق ونیك‌بختی، با دنیا وهرچه در اوست ، عشق بورز ...

☆ ☆ ☆

دراین جام می که بدستم دادی ، تورا میبینم ، فرشته‌ای می‌بینم که پروبال، فروریخته وحوری گشته دلبر وطناز وعشوه گر. بایك‌نگاه ، مرا بخود میخواند وازخود میراند، راز رانگفته پشیمان میشود، لبخند میزند واز خشم ، لب میگزد .

میخواهد که من بفهمم واو نگفته باشد، میخواهد من بدانم که عشق‌اوآسان بدست نمیآید: باید که من‌هرچه عیب وحسن دارم ، ازخود بریزم وآنچه را پسند خاطراوست، بخودم ببندم ؛ باید که دوباره بقالب خلقت برگردم وشایستهٔ توجه اوبیرون بیایم !

میگوید بدان که عشق‌من از هرباری گرانتر ودشوارتر است ومن باز هرروز برای آزمایش‌تو ، ناز وخواهش وهوس تازه‌ای ، برآن سربار میکنم وبهیچ بهانه ، عجز و ناتوانی و زاریرا از عاشق نمیپذیرم .

چشمی‌را که جز من ببیند ، نمیخواهم و دلیرا که بغیر عشق من بورزد، نمیپسندم . دلدادهٔ‌من باید مدام ازآتش عشق، بسوزد واز وحشت بیمهری و قهرمن ، بخود بلرزد .

شیفتهٔ من باید همیشه پریشان وهراسان و بی‌تاب باشد، جز من نبیند و نیندیشد و یکباره از خود واز عالم، چشم بپوشد...

✩

نمیدانم از ایندو صورت، تو کدامیك را میپسندی. امامن دراین جام که بدستم دادی، تورامی بینم واز مهر و بی‌مهری وقهروصفا وجان‌بخشی و دل‌آزاری، هرچه درآن ریخته‌ای، مینوشم ودرجان، جا میدهم.

ساز و آواز

خسته شده بودم ودلم همصحبتی میخواست که نگذارد کار کنم .

اما آن‌همصحبت خوب که باری ازخاطر بردارد وفکررا بمبارزه وزحمت واندارد ، همه‌وقت میسر نمیشود : اگر ازآدم وارسته خوشتان میآید ، ممکن است گیر درویشی بیفتید که متصل از بی‌نیازی خود، دم بزند وهزار نادرویشی کند . اگر بادب وفلسفه ، علاقمند باشید ، شاید دچار فیلسوفی میشوید که بهزار بهانه معلومات درست ونادرست خودرا برخ شما میکشد واز ادب وفلسفه بیزارتان میکند. اگر سیاست رادوست دارید ، احتمالا گرفتار سیاستمداری میشوید که جز ازسیاست شخصی و خصوصی ، چیزی نمیداند ونمیگوید ...

بختم یار بود که در بازشد واز مریدان همخیال ، دختر نازنینی طلوع کرد: همان‌مصاحبی بود که درآن لحظه احتیاج داشتم ، دختریکه ازخواستنیها جز بهنر که مظهر زیبائی‌است، توجهی ندارد: خیلی‌قشنگ لباس میپوشد اما بخاطر زیبائی نه برای خودسازی وخود نمائی ؛ زیبا نگاه‌میکند وزیبا حرف‌میزند ودلش‌میخواهد که بغیرزیبا نبیند ونشنود.

صحبت ما همیشه از احوال دل است که بصورت هنر درمیآید ،

بکار کسی کار نداریم واز زمان ومکان وحوادث ایام ، یاد نمیکنیم . بنا بعادت ، همینکه میرسد، پس‌از مختصر احوالپرسی وچند نگاه ولبخند پرمهر و معنی ، میپرسد تازگی چه نوشته‌اید ؟ منهم که بدم نمیآید نوشته‌امرا برای‌صاحب ذوقی بخوانم ونظر بخواهم ، حضوراورا همچون محك استاد ، مغتنم میشمارم ونه‌تنها آنچه را نوشته‌ام برایش میخوانم ، بلکه آن‌موضوعی راکه خیال دارم بعدها بنویسم، درمیان میگذارم و آنرا بمیزان ذوق و فکر او میسنجم .

این‌بار نیزهمان سئوال را کرد ومن نوشتهٔ تازهٔ خود را از روی میز آوردم وپیش رو گرفتم که برایش بخوانم لکن پیش‌از آنکه شروع کنم ، نمیدانم چرا ، گفتم راستی که آنشب در منزل فلانی ، بخلاف معمول ، مهمانها را خوب باهم جور کرده بود .

گفت بله ، اما حواس من همه پیش ساز و آواز بود. بخصوص آوازه‌خوان ، هنگامه میکرد .

ساکت شدم اما نمیدانم درحال ونگاهم چه دید که باچشمهائی نالان ، پرسید که مگر شما ازآن ساز وآواز خوشتان نیامد !

لبخند تحقیری‌زدم و گفتم ازتو تعجب دارم که چرا ازآن صداها خوشت آمده ؟ مگر هرنامربوطی را بهم بیندازند ، شعر میشود یا هر صدائی که‌از دهان بیرون بیاید، موسیقی است ! شعر وموسیقی، شرایط و لوازمی دارد ...

شاید این حرفها دل‌شکن نبود لکن طرز و آهنگ، طوری بود که رنگ دخترسرخ شد، بزورخندید و گفت البته از اشعاریکه برای تصنیف میسازند ، نباید انتظار معنی و درستی داشت اما آخر شما که

بموسیقی التفاتی ندارید ...

فریاد کردم که شعر و ادبیات ، پیشکش تو باشد، من سالها در موسیقی‌کار کرده‌ام، بچه‌جرئت درمقابل‌من اظهارعقیده میکنی وآوازی را که من نمیپسندم ، میگوئی خوب‌است !

باز او گفت و من بخشونت جواب دادم و پرخاش کردم تا آنکه دخترك سر را زیر انداخت و پس از لحظه‌ای که دستمالرا در دو دست میفشرد ، برخاست وچشمهای نم زده را ازمن پنهان کرد و رفت.

در دلم فغان برخاست که محض خدا نرو ! مگر نمیبینی از این گستاخی و بیمهری ، چه اندازه پشیمانم ؟ نرو ! مگر نمیبینی که جانم از بدن بیرون‌آمده وبپایت افتاده ؟ نرو ، بمان و بدردم برس ...

اما او رفته بود و این حرفهای دل مرا نمیشنید . فکرم همچو ماهی در تاوه ، درسوز و گداز بود وبا من میگفت ومینالید که آیا تو هرگز همچو گناهی ازمن دیده بودی ؟ آیا هرگز شنیده بودی که من ازکسی بدگوئی کنم یابکار وهنر کسی ایراد بگیرم ! آیاهرگز اتفاق افتاده بود که دل کسی را بشکنم آنهم دلی باین نازکی و خوبی ! . . ای دریغ ، تومرا عاقل‌تصور میکردی ونمیدانستی که بیجهت وبیموقع ، دیوانه میشوم !..

داد از دل برخاست که تقصیر و گناه از تو نبود ، از من بود که این دختر رادوست دارم و بآن آوازه‌خوان جوان، حسد میبرم ، منتها تا امروز ، خودم ازاین عشق ، خبر نداشتم .

حملهٔ قلبی

آخرین خبر که حتماً باید روزی برسد ، بیشتر ازهرواقعه مارا بحیرت میاندازد.

گفتند رفیق دیرینم دچار حملهٔ قلبی شده ! بادلی سوزان وسری ازحساب دخل وخرج وحاصل زندگی، گیج و پریشان، ببالینش رفتم . همینکه اسم مرا شنید، چشمها را نیمه‌باز کرد ولبخندی زد. درخاطرم از رقت دوستی وشوق دیدار و وحشت جدائی ، طوفانی بپا شد وآب از دیدگانم فرو ریخت .

گفت «بخداتوبا این گریه ، وجود مرا مثل‌صحرا از باران بهار، خرم وباصفا کردی، اما اگر بدانی‌چه خطری ازمن گذشته ، بیش‌از این شادی میکنی . آری، نجات پیدا کردم ، خداوند گناهانمرا بخشید و نخواست بیش‌از این رنج ومحنت بکشم . ای دریغ ، چرا دردمرا باتو درمیان‌نمیگذاشتم ، چرا نمیدانستم که تو اینقدر دوستم داری .. طبیب سپرده که حرف نزنم وآرام باشم ، چکند، او حرکات قلب مرا میخواند واز عروق وشریان صحبت میکند،از راز دلم خبر ندارد ونمیداند که‌از اینهمه خوشی ، درتب وتابم وبجز گفتن وفغان کردن چاره‌ای ندارم .»

گفتم بگو که خوش و ناخوشی تورا درجان جا میدهم .

گفت «یك روز صبح ، دیدم که دنیا را غبارغم گرفته ، زندگان برای آزردن و کشتن یکدیگر، سرازخواب برداشته‌اند، منهم‌خود را برای جنگ‌زندگی‌مهیا میکردم وهر لقمه را بامقداری‌فکرزهرآلودفرومیبردم وبا آن رفیق بدعهد وبیوفا ، طرح ستیز وپیکار میریختم . ازآنهمه زهر که بحلق‌خود کرده‌بودم ، چندی هم بزبان‌آوردم ونثار اهل‌خانه کردم، سخت گفتم وتندشنیدم تااینکه‌ناگهان. قلبم چنان درد گرفت که ازخود بیخود شدم . درآن احوال که بیهوشانه تن را تسلیم طبیب کرده بودم ، چرخ‌خودسر فکر، ازخسته وخرد کردن‌روان، نمیایستاد : فکرمیکردم که چرا باوجود اینهمه محبت وخدمت ، هیچکس مرا دوست ندارد ؟ سهل است، چرا از آزار کردن من‌لذت میبرند! اهل این خانه‌را برای چه طبیعت بعذاب دادن وشکنجه کردن من مأمور کرده ، مگرمن چه کرده‌ام ، بغیرخوبی وراستی وخدمتگزاری ، چه گناهی دارم ! چرا از غصهٔ رفتارآن رفیق‌بیوفا نمیمیرم ، بااینهمه رنج ودرد چرا هنوز زنده‌ام و فکر میکنم !...

نمیدانم چه مدت گذشت ، وقتی چشم باز کردم ، گلستان وبهاری دیدم : دانه‌های اشك مثل‌قطره‌های باران بر گل گونه‌ها میغلتید ، اهل خانه ازبزرگ و کوچك، ازخوشحالی زار میزدند، صورت ومعنی دنیا درنظرم عوض‌شد، ابرهای تاریك‌دریدند وآفتاب امید وخوشبختی‌بیرون آمد، دیدم دنیا چه‌جای خوشی‌است، زندگی چه خوب وخواستنی‌است، همه مرا دوست دارند ومن نمیدانستم ، تقصیر و گناه،همه ازمن بود که اصل وقاعدهٔ زندگی‌را برمهرورزی وچشم پوشی‌نگذاشته بودم وهمه چیز

وهمه کس‌را مطابق‌میل وهوس خود میخواستم ....

این فکرها اشك میشد وبپای عزیزان میریخت ، جشنی خاموش داشتیم وبزبان چشم ، بایکدیگر درددل میکردیم و بنای سعادت آینده را میگذاشتیم .

روز دیگر گفتند که آن رفیق بیوفا یك بار آمده ودوبار باتلفن احوالپرسی کرده . هرچه در دلم گشتم ، ذره‌ای ازآنهمه گله وشکایت و بدبینی ودشمنی پیدا نکردم . گفتم تلفن کنید هرچه‌زودتر بعیادت‌بیاید.

وقتی آمد وچشمهای اشك‌آلودمان بهم افتاد، دیدیم که هیچوقت این اندازه همدیگررا دوست نمیداشتیم وپس‌از آنکه بگذشته نگاهی کردیم ، معلوم شد که زودرنجی واشتباه و تقصیر، همه از من بوده ...

نمیدانم عاقبت این ناخوشی چه خواهدبود اما خوشا بیماری که شفای اینهمه درد ورنج خاطر باشد . »

غم یادگار

دندانساز، دندانی با جان از دهانم بیرون آورد ودر آن حال شوریدگی و بی‌تابی که داشتم، پاکت کوچکی بدستم داد ومن نفهمیده آنرا درجیب گذاشتم.

درضمن راه که بخانه برمیگشتم، پیرمردی دهان باز کرد وازمن چیزی خواست. احتیاجی بخواهش وتمنا نداشت، دندانهای افتاده‌اش از دردهائی که کشیده بود، حکایت میکرد ودرآنحال، برای من بس بود.

درجیبهادست کردم که هرچه دارم نثارش کنم، دستم بآن پاکت کوچك خورد، بیرون آوردم و دیدم آن دندان کشته وخون‌آلود است که دندانساز بمن‌پس‌داده. نفرت کردم ومثل‌اینکه حیوان‌زشت زنده‌ای بانگشتان گرفته باشم، بعجله میرفتم که خاکروبه یا جای کثیفی پیدا کنم وآنرا از خود بیندازم.

کشته را دورانداختم وچند قدمی نرفته بودم که ناله‌ای شنیدم: دندان بود که مرا صدا میزد ومینالید، میگفت «مگرتوهمان نیستی که مرا آنهمه دوست داشتی وجانت را بمن بسته بودی! در بهترین جای وجودت منزل داشتم، هرچه خوب و لذیذ بود، اول بمن میدادی؛ مرا

بیشتر ازهر عضو دیگر ، روز وشب میشستی ونوازش میکردی ، بزیبائی ورخشانی من میبالیدی ومیخندیدی ومرا به خوبرویان نشان میدادی ؛ دست‌وصورت ولبهاشان، شکار من بود، اگرقهر وناز میکردند، میگرفتم وبرسر مهرشان میآوردم ؛ اگرتو خطائی میکردی، لبت‌را میگزیدم ، و برسر عهد میکشیدم ... چه شد که آنهمه دوستی وانس و آمیختگی را یکباره فراموش کردی وبخاکم انداختی! مگرتو دل نداری ! من امشب در این جای سرد ، بی‌نوازش و مهربانی ، چکنم وبه که بنالم که مرا بشناسد ودر آن روزگار کامرانی، دیده باشد ودلش بحالم بسوزد ! اف برتو که رفتی ودیگر ازمن خبرنخواهی گرفت . »

آری یکروزهم بتلافی آن بیوفائی که من کردم ، یاران بیوفا مرا بخاك خواهند سپرد ودیگر از من‌خبر نخواهند گرفت. سهل است، جسم مرده ودندان کشیده ، شاید دیگر بدرد نیاید وننالد و نگرید اما این دلهای‌زندهٔ دوستان‌ودلدادگان را که بناز وقهروغفلت،ازخود دورمیکنیم، بدرد میآیند و رنج میکشند ؛ این پیوندها و دوستیها و عشقها را که روزگاری دردل ما جاداشته‌اند وروزی بهوس، بیرحمانه ازخود میبریم وبدورمیاندازیم ، همه جان دارند وازاین بریدگی، میسوزند ومینالند.

وقتی از یار ودوست میبریم ، عشق ودوستی تاعمر هست ، دردلها دست‌ازناله وزاری‌برنمیدارند وبیاد گذشتهٔ پرمهر وصفا، خون‌میگریند. این‌بریدگی، هرگزالتیام نمیپذیردوبجای گل رفته، خار گزنده‌میروید.

زنهار باکسی که دوستی وعشق‌ورزی کردیم، بهیچ بهانه نبریم که دووجود رابدرد وسوز یادگاری غم‌پرور وجانسوز مبتلا خواهیم ساخت.

آری ، اگربتوان دوستی‌را ازدل بدرکرد ، غم یادگار، هرگز از دل نمیرود .

آرزوی دل

محبوب من، توبهٔ مرا بپذیر: دیروز بخلاف آنچه زبانم میگفت، دلم جنایت‌میکرد ودیوانه‌وار آرزوئی‌داشت که شرط دلدادگی نمیدانم ازتو پنهان بماند.

آری، دیروز اول بار بود که چشمم بروی تو افتاد و از فروغ جمالت نترسیدم. بیمار بودی و مثل ماهی که ازپشت ابرنازکی نمایان باشد، آن رونق ورخشندگی وحشتناك را نداشتی. دلم از شادی می‌تپید اماخودمرا افسرده ومحزون نشان میدادم تاتوحال دل رادرصورتم نبینی.

بی‌ترس واضطراب، برویت نگاه میکردم وآسوده در هوایت نفس میکشیدم. آن‌تیرهای‌سخت‌نگاه که امر ونهی‌تورا درجان‌من مینشانید، از چشمانت فرو ریخته بود؛ آن تبسم مبهم که مرا سرگردان میکرد و معلوم نبود تمسخراست‌یارضایت، در گوشهٔ لبت نمیشکفت؛آن خنده‌های بی‌پروا که ازشادی‌فتح وغرور بود وشکست وزبونیرا بیادعاشق میآورد، فضا و دل مرا نمیسوزانید؛ آن چهرهٔ شفاف غم نخورده که احوال زار شیفتگانرا برو نمیآورد، مات وپژمرده بود؛ آن حرکات تند وآمرانهٔ سرودستها که‌ناله والتماس عاشق‌را درسینه‌نگاه میدارد، آرام گرفته بود.

گوئی باعجاز خدای عشق ، یکباره اینهمه مشکل را ازراه من برداشته‌اند ومیتوانم ازاین پس، بی‌محنت وترس ورنج ، عاشقی کنم .

سراپا عشق ومهر ونیکی شده بودی وباچشمهای‌خسته ، شیفته‌وار بمن‌نگاه میکردی. دلم ازخوشحالی بیتابی‌میکرد ومیخواست ازشادی ، فغان کند وبگوید ...

اما من نگذاشتم ، گفتم : اگرممکن‌بود عمر وسلامتی‌را ببخشند، من هرچه ازاین دونعمت دارم ، تقدیم تومیکردم .

لبخندی جان‌شکار زدی واشکت همچو ژالهٔ صبح بر گل مریم ، روی گونه‌های رنگ پریده غلتید ، گفتی !. . . آری چیزی گفتی که هیچوقت نگفته بودی وخیال‌نمیکردم هرگز بگوئی !... گفتی: محبت تو ازعمر وسلامتی خوشتر است ...

دل‌اختیار از کفم بدر برد وفغان کرد که الهی همیشه باین خوبی وعاشق‌نوازی باشی ، الهی خدا اسباب دل‌شکنی وعاشق کشی را بتو پس ندهد، الهی همیشه ناخوش وناتوان بمانی... اما تونشنیدی، چون زبان دل مرا هرگز نشنیده‌ای .

از این گستاخی وبی‌آزرمی بجان آمدم و گفتم : ایدل ، این چه ناروا و کفری بود که گفتی !

گفت آوخ که راست گفتم : توانائی و خوبروئی ، بستمگری و بیداد میکشد؛ اگرصاحبان قدرت، نیک ونکورویان ، مهربان بودند ، خدائی میکردند اماخدا برای خود شریك نمیسازد ... الهی‌معشوق من همیشه بیمار باشد...

گفتم بیش‌ازاین پرده‌دری‌نکن که آبروی‌عشق وبندگی‌رابردی!

دلرا بحال زار خود گذاشتم و بتو پرداختم اما زبانم بحرکت نمیآمد وساکت بودم . وقتی پرسیدی که چرا خاموشم و چیزی نمگویم، میخواستم بپایت بیفتم و التماس کنم و بگویم ... اما نگفتم ، ترسیدم پرخاش کنی وجوابی بدهی که حرف دل ، درست درآید ... آری میخواستم بگویم بیا برای اینکه دلرا شرمنده کنی، بیا و وقتی انشاءالله خوش وسالم شدی، بهمین خوبی و مهربانی باش ...

آرزوی بدبختی

این حکایت را از رفیقی بیاد دارم .

گفت وقتی در شهر زیبای بروکسل درس میخواندم ، با جمعی پسر ودختر محصل ، هم منزل بودم . درآن خانه شور وشوقی بپا بود و هرنگاه وحرف وحرکتی ، ازعشق ودلباختگی ، نشانی داشت.

درمیان دخترها یکی‌هم دل مرا میبرد . اتفاقاً آن بود که بوی عشق نمیداد واز چشمش تیرعشق نمیجهید وزبانش بدلبری نمیگشت . نمیدانم از آنهای دیگر خوشگلتر بود یانه ، اما از همه خوبتر بود . اسمش‌را مادرجان گذاشته بودند،چون هر که درمهمانسرا ناخوش‌میشد، او تفریح ومجلس جوانانرا میگذاشت وساعتها بربالین مریض، پرستاری میکرد .

من البته تمام نکات‌بهداشت را رعایت میکردم که مبادا درولایت غربت ، بیفتم و از تحصیل باز بمانم ، اما در ته دلم این آرزو بود که ای‌کاش منهم یکبار ناخوش میشدم .

اگروسایل کار دردست باشد، رسیدن بآرزومشکل نیست: عاقبت افتادم وبستری‌شدم . دو روزچشمم بدر دوخته بود وهلن بعیادتم نیامد .

ازاین‌غصه شد یا ازعلت دیگر ، نمیدانم ، روز سوم حالم خراب بود و هرچه خرابتر میشد، خوشنودتر میشدم .

فردا عصر که دکتر ازاتاق بیرون رفت، درآهسته بازشد . نفسم درانتظار ، بشماره افتاد ، و همینکه دست نازنین هلن را دیدم ، خودرا زار ونزار ساختم تا ازاینکه دو روز ، ازحالم بیخبر بوده دلش بسوزد.

مثل‌همیشه دهانش بلبخند، شکفته بود امایك‌آسمان، مهرآمیخته بغم و نگرانی ، درچشمش دیدم ، وحظ کردم ، زیرا فهمیدم که مرضم سخت‌است و هلن به‌پرستاری آمده .

خواستم چیزی بگویم ، دهانم را باانگشت بست وبسر اشاره کرد که بعد صحبت میکنیم . چه خوب کرد ، چون احوال دلرا هیچ زبانی روانتر وخوشتر از اشك بیان‌نمیکند : هرچه رنج غربت وتمنای دوستی وسوزعشق داشتم ، ازدیدگان فروریختم . اوهم میگریست وبا دستمالی که بچشم خود میگذاشت ، صورت مراهم خشك میکرد ، میگفت غصه نخور ، الآن میروم دوائیرا که دکترنوشته برایت میآورم ... آنقدر دعا میکنم تا خوب بشوی ...

نیمه شبی‌بود که بخودآمدم وچشم گشودم ، گوئی‌درخواب میبینم، دیدم که هلن در کنار تخت‌خواب من زانو زده ، صلیب بزرگی بدودست دارد و زاری میکند، صورتش از گریه خیس است.

از شوق عشق وحقگزاری ، نالیدم وخواستم برخیزم و بپای آن فرشته بیفتم ، دست وپا باختیارم نبود .

هلن برخاست وببالینم آمد، صلیب‌را بلبم گذاشت، و گفت ببوس، خدا را شکر کن که خوب شدی .

آنکه دردعشق وبیماری وبیکسی‌را باهم کشیده، میداند که چنین دردمندی ، بجزمحبت ، دوا نمیخواهد. همچنانکه بزبان تشنهٔ سوخته، جزآب، کلمه‌ای نمیآید، بجای آنچه برای‌شکر وحقشناسی بایدبگویم ، گفتم تورا میپرستم وعاشق زارم .

آهسته روی من خم شد وصورتش‌را بگونه‌ام گذاشت وپیشانیم را بوسید .

هرچه درد و ضعف بود ، از تنم رفت ، سررا از بالین برداشتم و فغان کردم که مگر توهم مرا دوست داری ؟

گفت آری ... منهم تو را دوست دارم ، اما هیجان قاتل تست، بخواب وآرام باش ، پس‌ازآنکه خوب شدی ، صحبت میکنیم .

چندروزدیگر که در بستر بودم ، انگار دربهشتم، ای‌کاش آن‌حال و روزگار، هرگز بسرنمیآمد . من اجازهٔ حرف زدن نداشتم و بایستی آرام باشم اما هلن برایم کتاب میخواند وقصه میگفت ومشغولم میکرد، واز همه خوشتر وجان‌بخش‌تر اینکه وقت رفتن، پیشانیم را میبوسید و میرفت .

شبی که بنابودفردا لباس‌بپوشم واز اناق‌بیرون‌بروم، هلن چنانکه گفته بود، آنشب نیامد، ومن سرفرصت‌برای عشقبازی وزندگی‌آینده ، فکرها کردم وطرحها ریختم وعبارتها ساختم ! فردا درسینی صبحانه که کلفت آورد، پاکتی بود که بکاغذهای ایران شباهت نداشت. بااضطراب باز کردم و دیدم هلن نوشته:

پرویز عزیزم ، این حکایت را بخوان تابعد از آن ، از عشق و فداکاری باتو بگویم .

خانهٔ ما نزدیك جنگل بود، من آنزمان هشت سال داشتم ورفته بودم بلوط جمع کنم. دیدم روی نیمکت، زیردرخت بزرگی، مردی نشسته و مسکین‌وار، دو دست‌را روی عصا وسرش‌را روی دو دست، گذاشته. من پشت او بکارخودم مشغول بودم اماچشمم باو بود. یك وقت شنیدم که ناله وگریه میکند. آهسته رفتم ودر کنارش ایستادم. سرش را از من گردانید و گفت طفلك برو که من هیچ ندارم. گفتم من چیزی نمیخواهم، بگوچرا گریه میکنی، هرچه لازم داری بگوبروم ازخانه برایت بیاورم.

گفت دخترك بیگناهم، تو چقدرخوبی... اماهنوزمرا ندیده‌ای.

آهسته آنطرف صورتش‌را نشان داد، دیدم کور است وسوخته!

گفت از من نمیترسی؟ گفتم نه، اما دلم بحالت میسوزد، چرا اینطور شده‌ای!

گفت ازآن مردم دیوانه وجاه‌طلب بپرس که دراتاق گرم مینشینند وجوانان را بجنگ میفرستند تاندیده ونشناخته، همدیگررا بکشند و باینصورت بیندازند! ای کاش مرا کشته بودند...

گفتم تو مگر زن و غمخوار نداری؟

چشمهارا باآستین پاك کرد و گفت «این جنگل، دوست وغمخوار من‌است، بارها سر گذشت مرا شنیده و بر درد و سوزم، افسوس‌خورده و آه کشیده؛ این‌آسمان بربدبختی من گریه‌ها کرده. دخترك نازنینم، توهم بخوبی وسادگی این جنگلی، بنشین تابرای توهم درد دل کنم: من وژانت بسن وقدتو بودیم که همبازی ونامزدشدیم، آنقدرهمدیگررا دوست داشتیم که مادرهامان بزور، مارا از هم جدا میکردند و بخانه میبردند. آیا میخواهی بدانی باهم چه‌ها میگفتیم و برای زندگی چه

نقشه‌ها میکشیدیم وچه قرارهامیگذاشتیم ؟ آیا میخواهی برایت تعریف کنم که‌ده‌سال باهم چه عشقبازیها کردیم ؟ اما نه، من زبان گفتن ندارم ، این داستانرا باید شاعری بسازد تاتو وقتی بزرگ شدی آنرا بخوانی . قرار بود هفتهٔ دیگر عروسی کنیم که شیپور جنگ ، دل مادرها وپدرها و نوجوانانرا پاره و خونین کرد . مرا بردند و بآدم کشی واداشتند . همدیگر را باگلوله میکشتیم وبا سرنیزه وچنگ و دندان ، میدریدیم وبا آتش‌میسوختیم . من‌این‌شدم که می‌بینی، دست‌وصورت وچشم راستم سوخت واز کار افتاد . وقتی‌ازجنگ برگشتیم ، نصف‌شب که همه خواب بودند ، بده رفتم وتاسحر ، زیر پنجرهٔ اتاق ژانت ، اشك ریختم . صبح که شد، رفتم پیش‌آن پسری که رقیب‌من بود، گفتم بژانت بگو که من کشته شده‌ام ، باهم عروسی کنید وخوش باشید ، اما تورا بخدا بگذار گاهی ژانت بیاد من بیفتد واز من صحبت کند .

خبر داشتم که خانه‌مان درحملهٔ اول ، خراب ومادرم کشته شده ، ساعتی‌هم درآن خرابه، اشك ریختم و از ده فرار کردم ... »

بازاومیگفت امافکری‌بسرمن آمده بود و گوش‌نمیدادم . ناگهان برخاستم و بطرف خانه دویدم ، گفتم الآن برمیگردم . فریاد کرد که توهم رفتی !..

نفس زنان شرح حالرا برای مادرم تعریف کردم و گفتم تو باید این مردرا خوشبخت کنی ، برخیز برویم ...

آهی کشید و گفت‌مگرتو نمیدانی که وقتی‌پدرت بجنگ‌میرفت، من عهد کردم که اگر کشته شد ، شوهر نکنم وباقی عمررا باخیال او بگذرانم ؟

نالیدم که پس اجازه بده من این سیه روزرا خوشبخت کنم. لبخندی زد و گفت حرفی ندارم .

با هم بجنگل رفتیم و همینکه نزدیك آن مرد شدیم ، من پیش دویدم ومژده راباو دادم. مرا بغل گرفت و بوسید واز ذوق گریه میکرد. مادرم با او بصحبت نشست و من مشغول بلوط جمع کردن شدم . آنروز از هردفعه بیشترجمع کردم ووقت رفتن ، بانامزدم قرار گذاشتم که فردا زیر همین درخت بنشیند تامن بیایم .

اما فردا آنجا نبود و بعدها چندین هفته و ماه هرچه گشتم اورا پیدا نکردم . سالها گذشت اما آن منظر واحوال و آن دانه‌های باران که گاه از آسمان میبارید و اشك آن مرد را میشست وآن باد ملایمی که مثل آه وافسوس ، براو میگذشت ، درخاطرم هرروز مجسم‌تر میشد و مثل چراغی که درون دلهارا نمایان کند ، مرا به‌بدبختیهای دیگران وبوظیفهٔ خود، آگاه‌تر میکرد . دانستم که خداوند ، مرا برای خدمت مستمندان خلق کرده ، یازده سال داشتم که بکلیسا رفتم و بخواست خدا تسلیم شدم وازآن ببعد هرروزاین‌عهد وپیمان‌را باپروردگار، تازه میکنم.

آری دوست وعاشق عزیزم ، من باید ازهمه چیز وحتی ازعشقی که بتو دارم ، بگذرم ، و خودمرا وقف خوشبختی بیچاره‌ای کنم ، باینجهت است که طب میخوانم تا درآمدی داشته باشم .

برای اینکه مرا فراموش کنی ، ازاین خانه میروم اما گوئی دلم بهریك ازاسباب خانه گیر میکند و پاره میشود...

ای افسوس ، توچرا بدبخت نیستی ! آنکه چشم ودست وپادارد ، بدبخت نیست .

دل من

در کنار باغچه نشسته بودم وحالی داشتم ، صدای آشنای رفیقی بخودم آورد . آمد نشست و گفت : «من مدتی ازبالای پله‌ها مواظب تو بودم ومیدیدم که غرق خیالی ، بگو ببینم چه فکرمیکردی ؟»

مکثی کردم و گفتم راستی این است که نمیدانم چه فکرمیکردم و شاید ازاین جهت خوش بودم که آنی من و فکر ، همدیگر را آزاد گذاشته بودیم یعنی او مرا باخود بدنبال هزار خواستنی بچگانه ، به پرتگاه ومهلکه نمیکشیدومن اورا برای رسیدن بخواهشهای دیوانه‌وار خودم ، به‌تقلا و راه چاره جستن ، وادار نمیکردم.

گفت این جواب من نشد، باید برایم حرف بزنی و بگوئی چه فکر میکردی .

گفتم « زمستان بآرزوی بهار میگذرد اما بهار، خود هزارآرزو ببار میآورد . الآن که مرا بفکر واداشتی ، از تماشای بهار وبوی این گلها ، باز بیاد آن‌محبوب افتادم وآرزو کردم که اورا پیدا کنم یعنی او پیداست اما دلش از کفم رفته ...

آری قصه را برایت میگویم : سالی در زمستان روز میشمردم و

از پشت پردهٔ برف وباران ، میدیدم که بهار آمده وباغچه گلستان شده وبادوستان و گلرخان ، داد عیش وعشرت میدهم .

بهار آمد وخانه گلستان‌شد وشب مهتابی، بایاران بصحبت نشستیم، درمیان مارفیقی بود که یادش بخیر، آوازخوشی داشت اما ازآن خوشتر ولطیف‌تر ،دل‌حساس ومهربانش بود، چون میدانست که آن‌دختر بیگناه ، مرا دوست دارد ومن آزارش میکنم ، از زبان سعدی ، ناله‌هائی چنان عاشقانه وسوزناك سرداد که دل سنگ هرمعشوقی‌آب میشد. نیش آنهمه خار وتیغ نامهربانی وبیدادرا که بجان دختر عاشق ، روا میداشتم ، در قلب خود احساس کردم وآنشب فهمیدم که شعر وموسیقی چه اندازه در جهان ، ازسنگدلی وستمکاری میکاهد .

ازمقام معشوقی اوج گرفتم وعاشق‌شدم ، عاشقی شرمنده ونالان .

داستان این عشق وهجران‌را من درحکایتی بنام شیراز در کتاب آئینه آورده‌ام . اگر ماجرای‌دل مرا میخواهی ، آن حکایت را بخوان که سراپا سوز پشیمانی و درد جدائی‌است و گرنه اصل واقعه دو کلام ، بیشتر نیست. همچنانکه عشق‌لیلی ومجنون ، قصه‌ای بس ساده وهرروزی بوده منتها دل شاعر‌را شورانده وباین صورت درآمده. شکل خاطرپسند وعبرت‌انگیزعشق وشوریدگی، آن است که درضمیرشاعر، نقش میبندد نه آن چندکلمه شرح سرد و بیروح واقعه .

اما تو اگر باز این چند کلمه را ازمن بخواهی ، این است که دختر‌همسایه را برای یکی‌از دوستان ، خواستگاری کرده بودند. دختر گفته بود که من‌فلانی‌را میخواهم وجز باو شوهر نمیکنم. این خبر بمن رسید وهرروز ازعشق وآتش دختر ، مژدهٔ تازه‌ای برایم میآوردند غافل

ازاینکه من جوان بودم وکار جوان ، دل آزردن وعاشق کشتن است.

باوجود اینکه دختر را ازجان دوست میداشتم ، جوانمردی را بهانه کرده بودم ومیگفتم بمعشوق دوست ، دست دراز نمیکنم ...

لکن‌در ته دل، ازاین‌غرور، خوشوقت بودم که عاشق دلخسته‌ایرا ازخود میرانم وبتصور اینکه گل بسیاراست ، گلی را از دست میاندازم اما نمیدانستم که هر گلی عاشق نمیشود .

شعر سعدی وآواز جانگداز آن رفیق عاشق ساز، چشم کور دلم را باز کرد و جان نازنین دختر را نشانم داد که از زجر و آزار من ، خونابه میریزد. آنقدر گریستم تاصبح شد وبخواستگاری‌فرستادم . خبر جانگداز مرگ عشق را شنیدم: گفتند که دختر دلداده‌ام روز پیش ، با چشم گریان، بخانهٔ شوهر رفته ...

سالها ازاین زخم ، میسوختم ومیساختم تاروزی داستان ناکامی و رنج پنهان خودرا بنام «شیراز» درحکایتی گنجاندم . این شعلهٔ خاموش نشدنی که دردل دارم وآن حکایت‌شیراز ، اثرآن شعر وآواز است.»

رفیقم گفت من آن‌حکایترا خوانده‌ام ودوست دارم،کاشکی بازیك همچو شعر وآوازی دست میداد .

گفتم اما مثل آن بلبل خوشغزل ، دیگر خواننده‌ای ندیده‌ام که بی‌منت وبی‌توقع خواهش، بخواند وهیچ انتظار توجه وتحسین وآفرین نداشته باشد .

باز چندی از شعر وآواز ودلبریهای بهار ، گفتیم وصفا کردیم .

فردا ازرفیق، نامه‌ای‌بدستم دادند ، نوشته بود: ای دوست عزیز ، آن خوانندهٔ خوبرا که بی‌منت و توقع ، بخواند واصلا تقاضای توجه و

آفرین نداشته باشد ، برایت پیدا کردم وفرستادم ، امیدوارم بتواند در دلت شوری بینگیزد واز خاطرات قدیم ، نغمهٔ تازه‌ای ساز کند...

باشوق وشتاب ، برخاستم وباستقبال خوانندهٔ بی‌خواهش ومنت ، رفتم . آورندهٔ نامه ، قفسی بدستم داد و گفت این بلبل‌را آقا برای شما فرستاده‌اند ...

گاهی یك حرکت ، یك حرف ، یك نگاه ، باندازهٔ یك غزل، لطف ومعنی دارد . بهتر از بلبل چه میتوانست صحبت آنروزما را خلاصه کند ؛ خوشتراز این، مگرممکن بود از صحبت عشق وشعر وموسیقی، یاد کرد !

ازتصور اینکه باچنین نغمه سرائی‌شورانگیز وخیال‌پرور، همنشین باشم وراز ونیاز کنم ، درخاطرم غوغا شد، آرزوها ویادگارهای آرام گرفته ، درهم افتادند : جائیکه گل وبلبل باشد ، مگر میتوان آسوده نشست ! آنجا که عاشق ومعشوقی باشند ، مگر میشود بیاد عشق وسوز خود نیفتاد !

قفس‌را درمیان شاخه‌های گل نسترن آویختم وبرای شنیدن آواز وفغان بلبل، ازخود بیخود نشستم . نمیدانم ویادم نیست کدامیك زودتر نغمه را سردادند ، مرغ قفس بود یادل من ؟ یك وقت متوجه شدم که این دو عاشق گرفتار، مدتهاست از خلال بندهای دوزندان ، باهم شرح درد میگویند ودر گفت و شنودند . من باینجا رسیدم که بلبل میگفت پس‌چرا هرچه میخوانم ، گلها جوابم نمیدهند ؟ چرا نمیآیند وبرسر و رویم نمیریزند !

دل آه کشید که خوبان از زاری والتماس‌عاشق ، درجای خود ،

سنگین‌تر وسخت‌تر مینشینند تا ازسوختن‌او آتش‌هر که راعاشق نیست، بگیرانند؛ شاعر وبلبل‌را برای‌سوختن ونالیدن میخواهند وانتظارعشاقی بهتر از آنها دارند.

بلبل از قهر و نومیدی، خندهٔ درازی بآواز، سرداد و گفت اما بخدا معشوق‌من اینها نیستند که نه دل‌دارند ونه مهربانی. این‌معشوقان پرنخوت وبی‌اعتنا راشعرا سربار زندان‌ما کرده‌اند. مابلبلان تاهم‌آوازی نکنیم و یکدیگررا نه‌پسندیم، معشوق نمیگیریم. من صدای معشوق را بگوش میشنوم که مرا بزیراین آسمان آزاد، میخواند که بیا... بیا... چکنم که پروبالم به‌بند این زندان بسته!

دل‌فغان کرد که «چه خوب دستان زدی، معشوق منهم آنست که مرا بآسمانها میخواند، همان دختریکه مرا از میان همه برگزیده و پسندیده واز دریا قطره‌ای بدست آورده بود ومیخواست گوهری بسازد.

آنزمان، خودخواه ونافهم بودم ونمیدانستم عاشق‌چه مقامی‌دارد، نمیدانستم که عاشق، درحال جذبه و الهام، درآن حالیکه همه وقت و بهمه کس دست نمیدهد، معبود خود را بمکاشفه پیدا کرده ورمز وجود وفایدهٔ زندگیرا دریافته ومایهٔ تسلی ونیروی بردن بار زندگیرا بدست آورده. نمیدانستم که معشوق اگر لایق خوشبختی باشد، بربالهائی که عاشق گسترده مینشیند و بافلاك پرواز میکند و در آنجا بروح ریبای عاشق خود، دل میبندد.

نفهمیدم و یك‌عمر سرگشته وحیران بودم ومیسوختم وباز هرروز میسوزم. درفصل خزان برگها میریزند وسبزه‌ها میخشکند و گلها بخاك میروند امابوی گل و گیاه همچنان درمشام جان وامیدبهار، درسرباقی

میماند. عاشق من رفت وسرشك و گلهای مهر ومحبت را باخود برد اما من بیاد عشق او زنده‌ام ویقین دارم که روح عاشق او هنوز مرا میخواند و مینالد !

میگفتم وباانگشتهای ذوق زده ، در قفس را باز میکردم .

گفتم بیا بلبل‌جان ، چرا منکه ازدستم برمیآید تورا آزادنکنم ! برو دراین آسمان آبی، بچرخ ومستی وآزادی کن ویاربخواه ، آنقدر بخوان تا از یارت جواب بشنوی . وقتی بهم رسیدید و باهم راز و نیاز کردید و نوکهاتانرا بهم مالیدید ویار شدید ، یکشب مهتاب هم بیائید ودرمیان شاخه‌های گل‌این‌درخت نسترن، بشکرانهٔ عشق وآزادی، برایم ترانه شادی بزنید و یك لحظه ازغم آزادم بکنید . آواز بلبل قفس که جز نالهٔ جانگداز ، چیزی نیست ؛ اززندان که بجززاری ودرد جدائی، نوائی برنمیخیزد . دل وبلبل باید آزاد باشند تا از عشق ومحبت ، دنیا را پراز شور ونشاط کنند .

دل منهم بامید آنروزیکه مثل‌توآزاد خواهد شد، از نغمهٔ خوش توپر خواهد گرفت و بجستجوی عاشق‌خود ، درآسمانها بگردش خواهد رفت. آنجا ، این‌حجاب تن واینهمه قید فکر نیست ! بیك‌نظر همدیگر راپیدا میکنیم ودرآغوش میکشیم ومن‌عذر گناه میخواهم. آنقدرمیگریم که تلافی چشم خشك هرچه معشوق‌سنگدلست ، درآید. چنان التماس وزاری‌میکنم که همه‌بشنوند: میگویم ای دلهای مجروح وخونین، بخدا که جزعشق ومحبت، دوائی بدردهای شما نیست! این داروی جانبخش را ازدست عاشق، بزمین‌نریزید واز او رونگردانید که یك عمر ازدیده خون خواهید ریخت ... »

اتفاقاً روزدیگر رفیقم آمد واز آواز بلبل واحوال دل من وحکایتی که نوشته‌ام جویاشد. باهم بباغچه رفتیم. همینکه چشمش بقفس افتاد، فغان برداشت که بلبل را چه کردی، نکند آزادش کرده باشی! از تو این کارها برمیآید! من این بلبل خوشخوانرا ازدوستم امانت گرفته بودم که بخواند وتورا بهوس نوشتن بیندازد، بگوچه بلائی بسرش آوردی!

گفتم آنقدر ازعشق یار و غم جدائی، دستان زد ونالید که دلم بحالش سوخت، آزادش کردم که بجستجوی معشوق، پر وبال بکشد. چکنم زندانبانی عاشق از من نمیآید. توهم محض خدا، بیا و بقصاص گناهی که کرده‌ام این دل عاشق مرا ازقفس سینه بردار وآزاد کن تااوهم بیار خود برسد.

آزادی فرهنگ

کنگرهٔ آزادی فرهنگ، روزنهٔ امیدیست که بروی جامعهٔ بشری گشوده ، یعنی امید بغلبهٔ معنویت و انسانیت برمادیت وحیوانیت، امید بحکومت عقل و رأفت بجای ظلم و هوس .

ما باسایر موجودات ، درزندگی مادی واحتیاج بآزادی جسمانی، شریکیم ولی آنچه مارا از حیوان متمایزمیکند ، احتیاج مبرمی است که بآزادی فکر و عقیده و بیان داریم .

هیچ وضع وحالی نمیتواند فرد یاجامعه‌ایرا که از آزادی معنوی محروم است ، راضی وخوشنود کند ؛ هیچ سیاست واقتصادی بدون توجه باحتیاجات روحی و معنوی ، قادر بتأمین آسایش و سعادت جامعه نخواهد بود .

مقدارپیشرفت تمدن درجوامع بشری، متناسب باآزادی فرهنگ است امامقصود ازتمدن ، داشتن‌آن وسایلی نیست که علم وصنعت بدست میدهد ، مقصود آن حس عدالت وانصاف ورأفتی است که هادی فکر و رفتار انسانی باشد تاجائیکه رسم تعدی و تجاوز وجنگ وستیز را از جهان براندازد و بشر را بسرحد کمال برساند .

آنجا که آزادی فرهنگ نباشد ، علم و صنعت نه تنها همچو چراغی بدست بدکار، وسیلهٔ بدکاری وستم بیشتری خواهد بود بلکه خود نیز هر دم فروتر مینشیند زیرا چراغ دانش، جز بقوهٔ آزادی، درخشان نمیماند.

سیاستی که آزادی فرهنگ را هدف خود قرار ندهد ، هر اندازه در تأمین وسایل مادی ورفاه جامعه بکوشد، هنوز طبیعی ترین ومعقول ترین غریزهٔ بشر یرا که احتیاج بآزادیست ، ارضا نکرده ودر اثر اختناق این غریزه ، انسانرا از پیشرفت درراه انسانیت ، بازداشته وافرادی محروم و پژمرده وآشفته ببار آورده است .

سیل و زلزله وبیماری وجنگ و بلاهای دیگر، باعث بدبختی و ویرانی جهان نمیشود ، کشتن آزادیست که انسانیرا از ترقی وتعالی در راه معنویت و انسانیت باز میدارد و بسیه روزی و پستی و بیرحمی و حیوانیت میکشاند .

ای کاش سیاستمداران، بجای اینکه خواهش نامجوئی‌را بوسایل دیگر اقناع کنند و نام خویش‌را باموفقیتهای جنگی وسیاسی وغلبهٔ بر رقبا قرین سازند، بدین فخر ومباهات کنند که جامعه وجهانیرا درطریق آزادی رهنمون شده و بدینوسیله بشررا بغایت آرزوی خود که صلح و صفا وآسایش پایدار است ، گامی چند نزدیک کرده‌اند .

زمامداران ملل ، عموماً دررتق وفتق امور، باخبرگان سیاسی و اقتصادی ونظامی ، شور میکنند و چارهٔ پیروزی و تسلط بردشمن را از آنان میجویند . چه خوب بود که دانشمندان روانشناس یعنی آنهائیرا که از روح و دل انسانی آگاهند ، نیز درکار حکومت دخالت میدادند

زیرا فیلسوفان صاحبدلند که زبان دلهارا خوانده‌اند ومیدانند که مردم ، باستثنای معدودی ، بجز صلح ودوستی وآسایش، چیزی نمیخواهند .

این جنگها و ظلم و بیدادها همه از این است که دانشمندان روانشناس و خیرخواه ، درحکومت وزمامداری ، سهمی ندارند اما چه بجاست که روزیهم حکومت وفرمانروائی، یکسره بعهدهٔ این دانشمندان واگذار میشد !

پیش از آنکه سایر علوم را بکودکان جهان بیاموزند ، واجب است که انسان دوستی و مهربانیرا بآنان تعلیم کنند . این درس را باید از گفته‌های نیك خواهان عالم ، ترتیب داد، آنهائیکه مانندسعدی گفته‌اند:

بنی آدم اعضاء یك پیکرند | که درآفرینش زیك گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
توکز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

چه‌خوب بود اگر کنگرهٔ آزادی‌فرهنگ، این خدمت را بعهده میگرفت و کتبی‌از دستوروپندبزرگان و گویندگان جهان،درنوع دوستی ومحبت،ونکوهش‌جنگ ودشمنی، وستایش صلح وصفا ودوستی، میساخت تادر سراسر جهان، بزبانهای مختلف، درمدارس تعلیم کنند تانوباوگان همه جا باروح مهر ویگانگی وپرهیز از نفاق وبدبینی پرورش بیابند.

چه خوب بود اگر دستگاههای تبلیغاتی مابعوض اینکه همت و وقت خودرا بوسیلهٔ تهدید وسیاست وفریب، صرف ایجادترس وبدگمانی وبددلی و دشمنی بکنند ، از بالای بلند این برجهای آسمانی ، صلای مهر و محبت میدادند واهل جهانرا بدوستی و برادری میخواندند واین

پرده‌های تاریك اختلاف وخصومت‌را که فرمانروایان خودپرست و نادان و سخت‌دل ، بین اقوام جهان ، کشیده‌اند ، میدریدند و حقیقت روشن‌را که‌امکان ولزوم همزیستی وهمکاریست، بچشم عالمیان، نمایان‌میساختند.

امیدوارم کنگرهٔ آزادی فرهنگ ، این آرزوها را برآورد ودر رساندن جامعهٔ بشری بمنظور اصلی انسانیت یعنی زندگانی آمیخته با آسایش وصفا ومحبت ، سهم بسزائی داشته باشد .

کمال‌الملک

درآن‌مرحله ازعمر بودم که امور وعقاید دنیاهنوز درنظرم روشن و ازهم جدا وتا ابد پابرجا میآمد. یعنی آن سنی که جوان ، محتاج و تشنهٔ‌هرفکر وعقیدهٔ قطعی‌است وصبر وحوصلهٔ رسیدگی وقضاوت ندارد ، بد وخوب وزشت وزیبارا بصورتیکه دست تصادف برلوح خاطرش نقش بسته ، بی‌چون وچرا میپذیرد ویکیرا نسنجیده معبود خود قرار میدهد و با دیگری نشناخته ، دشمن خونین میشود .

هرچه را اسم تغییر وتازگی داشت، نفهمیده قبول داشتم وهر که را پیشرو تحول و تغییری بود، میپرستیدم .

میگفتند سید جمال‌الدین اسدآبادی و میرزا ملکم خان ومیرزا آقاخان کرمانی و دیگران ، حرفهائی زده و رموزی فاش کرده‌اند که کمال‌الملک میداند و اوهم خود اسراری دارد .

هرگز آن بخت وتوفیق را برای خود فرض نمیکردم که آن اسرارمگو را ازدهان او بشنوم اما بهمین‌قانع بودم که‌روزی کمال‌الملک راببینم ودر محضر او بنشینم ، بخصوص که نقاش وهنرمندهم بود ونقاش و هنرمندی درآن زمان ، یکی‌از علائم ترقی وتجاوز از حدود واحیاناً

وسیلهٔ بیان احساسات و افکار محبوس ، بشمار میرفت .

عاقبت درخانهٔ یکی‌ازدوستان پدرم ، باین فیض بزرگ رسیدم . وقتی کمال‌الملك واردزیرزمین شد،همه بادب برخاستند وتعظیم کردند. کلاهش بسقف میخورد وبهمان تناسب ، پهن ودرشت بود. عبای سیاه - رنگی در بر داشت که تا زیر زانویش میرسید .

باصدای نرم وکلمات شمرده ، میگفت بفرمائید ، بفرمائید، بیش از این خجالتم ندهید ...

کفشهارا درآورد ودوزانو باعبا روی زمین نشست وعصا را پیش رو گذاشت . صورتش سرخ پررنگ وموی‌سر وسبیلش مثل شیر، سفید بود . نور آبی کم رنگی که از کاشیهای پنجره میآمد ، بآن سرخی و سفیدی ، صفای آسمانی میداد .

چندلحظه همه‌ساکت‌شدند وباصورتهای کشیده وچشمهای‌منتظر، متوجه او بودند . شاید بعضی انتظار داشتند که بگوید چرا بااین جثهٔ عظیم ، باین خوبی و نرمی ومحجوبی است یامثل من انتظار داشتند که بی‌مقدمه ، پنهان‌ترین افکار وددردلهای سیاسی‌را ازاو بشنوند ، یا سعی میکردند که راز هنررا در چشم و دست و سراپای وجودش ببینند .

من درآن نیمه تاریکی زیرزمین واز آن حال انتظار وسکوت ، درمقابل‌آن مجسمهٔ وقار ، دچار تشویشی بودم که بذوق‌شیفتگی آمیخته بود . دلم میخواست در چشمم به‌بیند که چقدر اورا دوست دارم ، اما مثل‌اینکه‌درپای کوه‌سهمناکی باشم،ازعظمت‌آن‌اسم‌وهیکل واسرارئ‌که در دل‌داشت ، حقیر و کوچك شده بودم ومیترسیدم بصورتش نگاه کنم .

سر را بلند کرد و گفت از اوضاع چه‌خبر دارید ؟

چنانکه امروز باشدت بیشتری معمول است ، آنروزها هم بجای واقع بینی و تحقیق و چاره اندیشی وسعی و عمل ، اشخاصیکه میخواستند بی‌اطلاعی و تنبلی خودرا درکارهای عمومی بپوشانند وخود را باهوش و بصیر وعلاقمند نشان بدهند ، یك رشته لغات وجملاتی را که حاکی از شکایت و بدبینی و ناامیدی بود ، ازیکدیگر یاد میگرفتند و درهرمورد، طوطی‌وار تکرار میکردند و منهم در آن سن ، چون هنوز از طبیعت و احوال هموطنان خود تجربهٔ کافی نداشتم ، آن حرفها و کلماترا بمعنی حقیقی میگرفتم و در پی تعبیر گفته‌ها نمیرفتم .

چرخ سخن بگردش افتاد وهر کس بنوبت خود دربدبینی و بد-گوئی ، بالا دست دیگریرا میگرفت .

لکن همینکه اودرهیاهوی گفتگو ، روزنه‌ای پیدا کرد ، گفت: «راست است ، همه اینها که میگوئید راست است ، اما نباید مأیوس شد ، بایدکار کرد . اگریك خرده بدبینی ونا امیدیرا کنار بگذاریم ، زندگیمان زود سروسامان میگیرد . تا میتوانید مدرسه بسازید ، منکه کاردیگری از دستم برنمیآید ، نقاش خانه درست کردم ، اما علاوه بر نقاشی ، با بچها حرف میزنم ، هر چه عقلم برسد بگوششان میخوانم ، میگویم اینقدرهم بدبین وناامید نباشید ، در عوض کار کنید و زحمت بکشید ؛ اگر سن مرا داشتید میدانستید که خیلی چیزها از قدیم بهتر شده ، همین مشروطهٔ ناقص خدمتها کرده ....»

ازاین اظهارات ، مثل اینکه‌آب سردی روی سرم ریخته باشد، تکانی خوردم . تعجبم از این بود که آیا راستی این حرفها از دهان کمال‌الملك بیرون‌آمد ! خیلی چیزها بهتر شده کدام است ! مگر آدم

وطن‌پرست و باهوش هم میتواند قبول کند که درزندگی اجتماعی ما چیزی بهتر شده باشد؟ مگر جز بدی و فساد و خرابی روزافزون هم میشود چیزی دید!

مثل عاشقی که ناگهان عیب بزرگی در معشوق ببیند، دلم فرو- ریخت و ازغم نومیدی، خاطرم تاریك شد. عجبتر آنکه دیگران با آنهمه حرارتی که در مسابقهٔ بد دیدن و بد گفتن داشتند، حرفهای اورا کم و بیش، قبول و تأیید میکردند.

باقی آن صحبت را نشنیدم وخود را باین فکر، مشغول و راضی میکردم که البته کسیکه عضو فراموشخانه است، نمیتواند آنچه را میداند با همه درمیان بگذارد. اما ازفراموشخانه جز آن وضع و قیافه‌ای که در ذهن من از ابر و دود تصور، بخود گرفته بود، خبری نداشتم چنانکه امروز هم اغلب آنهائیکه این کلمه را بمعانی و اغراض مختلف بکار میبرند، اطلاع بیشتری ازآن ندارند.

خواستم موضوع دیگری که او را درنظر من بلند کند، بمیان بیاورم و نگذارم بیش ازاین، مرشدم ازفرازتپهٔ ارشاد و رهبری، پائین بیاید. شنیده بودم که مرحوم امیر ...ازاوخواسته بود که صحنهٔ کربلا را بکشد درحالیکه شمر میخواهد سر امام حسین را ازتن او جدا کند و او نمیگذارد.

اما کمال‌الملك پرده را اینطور میسازد که امیرمیخواهد سرامام را ببرد و شمر نمیگذارد.

پس ازساختن این پرده، کمال‌الملك ازایران فرارمیکند ومدتها دربغداد بسختی میگذراند.

گرچه باتمام قوا خود را نگاه میداشتم که چنین سئوالی نکنم،

ناگهان بانهایت تعجب ،صدای خودمرا شنیدم که‌از کمال‌الملك میپرسم آن پردهٔ امیر ... درصحرای کربلا حالا کجاست ؟

بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم ، از تعجب و وحشتی که از جسارت خود کردم ، گلویم فشرد وصدایم لرزید وخاموش شدم ،سکوت وخجلت ، مجلس را فرا گرفت ، گوئی همگی بعوض من شرمنده‌شدند.

کمال‌الملك بمن رو کرد وخندیدوباصدائی نرم ومهربان ، گفت شما در کدام مدرسه درس میخوانید ؟

آدم خطاکار که نمیداند چگونه عذر تقصیر بخواهد ، گاه‌جسور وبی‌پروا میشود . هرچه پرسید دلیرانه جواب گفتم وجسورانه باآهنگ صدا وطرزنگاه ، بخیال خود باو میفهماندم که انتظار مرا بر نیاوردی ، برحذر باش ، ازمقامی که درخاطرم داری ، معزولت میکنم ...

متأسفانه آنروز هرچه بیشتر صحبت میشد ، من ازامیدم دورترو وامانده‌تر میشدم وهرچه سعی میکردم که برلغزش مرشد ، محملی‌فرض کنم ، لغزش دیگری میکرد وپله پله در نظرم از کرسی بلند رهبری پائین میآمد تاجائیکه سخن به‌پردهٔ تالارآینهٔکاخ گلستان کشید ودانستم که استاد ، ناصرالدین شاه را درمیان‌آن تالار ، نقاشی کرده ! باضافه شرح کشافی‌ازآن‌شاه ، خوبی گفت ومرا یکباره ازخود رنجیده ومأیوس کرد ، در دلم با او قهر کردم.

پس ازسالها که شکل و رنگ دنیا از گردش روزگار ، بچشمم عوض شد ، روزی از درآشتی بمدرسهٔ کمال‌الملك رفتم و در آن زمان بیذوقی و زشتی، یك بهشت پردهٔ پرنقش ونگار نقاشی در آنجا دیدم و لذتها بردم اما ازهمه خوشتر ودلرباتر ، گلشن وجود خود اوبود .آنهمه

ذوق ولطف ونیکی و وفا وقناعت وپرهیزکاری و خویشتن داری و وقار را در هیچکس ندیده‌ام.ولی این صفات ومزایای دیگر او همه‌مظاهری ازخاصیت اصلی یا علت وجود او یعنی ایران‌پرستی بود .

جزعلاقه وعشق بایران وایرانی ،هدف وسر گرمی واقعی نداشت. مدرسه ونقاشی‌ومعاشرت وصحبت وزندگانیرا برای اینمنظور میخواست. هر که وطن‌پرست بود، حقی براو پیدامیکرد وگرنه بهیچ دلیل‌وعنوانی کسی را بمجلس و دوستی خود نمیپذیرفت زیرا نه تنها خیانت بلکه ناخدمتی بایران راگناهی میشمرد که صاحب گناه را ازمرتبهٔ انسانیت ساقط میکند .

گرچه هرگز برای خود خواهش و تقاضائی نداشت اما بخاطر وطن ، مدام از اولیاء امور ، تمنا و درخواست میکرد و برای اصلاح و ارتقاء وطن ، دایم درفکر بود و طرح میریخت .

✩ ✩ ✩

چسبیده بدیوار ادارهٔ هنرهای زیبای فعلی ، محل دربان بود که پنجره‌ای‌بکوچه داشت . کمال‌الملك درآن اتاق‌زندگی میکرد .زینت اتاق عبارت بود از فرش قالی و یك رختخواب در چادرشب پیچیده که بدیوار تکیه داشت.

درآن حجرهٔ حقیر دود زده، چهٔ زیبائیها و ظرافتها و شیوائیهای فکرو ذوق وسخن ،جلوه کرده که‌رشك کاخها بوده ؛ چه حرفهای‌دوستی و وفا که از دلهای پاك برآمده وچه‌آرزوها ونیازها وپرستندگیها که‌از خاطر همچون‌آینه درپای معبود وطن ، نثار شده !

زبدهٔ اهل ذوق و دانشمندان وایران‌پرستان ، در آن محفل راز،

سرسپرده بودند.

یك روزشاهدبودم که نوکرآمد و گفت برای شام پول نداریم.

کمال‌الملك بالتماس‌افتاد که‌بخدا من نمیدانم، هرچه تومیدانی بکن ...آن سرداری مرا ببر گرو بگذار ویك تومان بگیر.

ناظم مدرسه گفت آقا که میدانید، چهل تومان برای خرج‌جشن از وزارت‌معارف آورده‌اند، اجازه بدهیدهرچه لازم است برداریم، هر وقت حقوق دادند...

حرفش را برید و گفت بخدا اینکار را نکنید، آبگوشتی که از پول خودم نباشد ازگلویم پائین نمیرود.

سرداری‌را بگرو بردند.

گداها میدانستند چه‌اوقاتی باید پشت پنجره‌آمد وطلب کرد که مزاحم خواب وآسایش‌آقانباشد، یقین داشتند که‌اگرچیزی داشته باشد مضایقه نمیکند، میدانستند که هرچه دارد صرف‌دستگیری مردم‌مستحق وآبرودار میشود، اذیتش نمیکردند.

ازبدیها که‌دیده بودهرگز نمیگفت‌اما خوبی کسی ازیادش‌نمیرفت الطاف و مهربانیهای ناصرالدین شاه را بهر مناسبتی بزبان میآورد و حق‌شناسی میکرد.

بشاهزادهٔ‌محمد حسن میرزا ولیعهدقاجار که ازایران رانده‌میشد، پیغام داد که بیا درخانهٔ من منزل کن، مثل سرباز جان میدهم وحفظت میکنم، بگذار بیایند واز روی نعش من بگذرند!

درآخرکار که از خم وپیچ اداری و نامهربانیهای وزارتمعارف خسته شده‌بود ومخصوصاً چنانکه آرزوی‌همه‌هنرمندان است، میخواست

فراغتی بدست بیاورد وآنچه را ازهنرمندی درچشم وانگشت و خاطر ، ذخیره کرده بود ، با رنگ و روغن جلوه بدهد و داد دل خود را از صنعت بگیرد ، تصمیم گرفت که هرچه دورتر ازتهران برود وخلوتی پیدا کند وهم برای اینکه نزدیك رفیقی مسکن داشته باشد ، نیشابور را انتخاب کرد وازفروش چندین پردهٔ نقاشی بمجلس شورایملی، مزرعه‌ای درحوالی آن شهر بنام حسین‌آباد فراهم آورد .

اما ازبخت بد آن رفیق وازتبه‌کاری سرنوشت ، شبی آن مرد ، نسبت بیکی متغیرمیشود وپاره‌آجری بقصداو پرتاب میکند کمال‌الملك خود را بمیان میاندازد وآن سنگ جفا بچشم زیبا بینش میخورد !

آن دیده که نازکیهای خیالرا میدید ، بروی جهان بسته شد و چیزی نماند که آن دیدهٔ دیگر هم از دست برود .

اگر همه‌چیز دنیا قابل تلافی باشد ، آرزوهای برنیامدهٔ هنرمند و زیبائیهائی که درخاطراو دفن میشود ، جبران پذیر نیست.

کمال‌الملك بیشتر از همه‌کس بمهابت این زیان متوجه بود ، باضافه ، کورشده بود ، کوری که فراموش نمیشود ! .. با وجود این ، درحیات ومماتآن رفیق سیه روز ، بهمه‌کس میگفت : «بله ... از بخت بد خودم بود ... زمین خوردم وافتادم روی میخ چادر ... چه‌باید کرد ، خدا نخواست دیگرکار کنم ...»

آیا شما ازاین گذشت وهمتی بزرگتر سراغ دارید ؟

☆☆☆

بقصد زیارت کمال‌الملك ، ازتهران بحسین‌آباد نیشابور میرفتم . دراتوموبیلی که سوار بودم ، دختر جوانی با پدرش همسفر من بودند .

دخترجوان قشنگی بود ومیدانست که خیلی خوشگل است . گاهی بیک نگاه تند و گریخته ، بمن میگفت ببین وبسوز ، حتی حق نداری زیاد بمن نگاه کنی !

برای اینکه‌انتقام بگیرم ، درخیال باوجواب میدادم که‌نمیدانی بکجا میروم ! به نگارخانه‌ای میروم که‌یوسفی را به کلافی میفروشند. جائیکه هرچه می‌بینی و میشنوی ، حسن وجمال و زیبائی است ! یقین داشته باش که درآنجا بی‌خواهش والتماس و بی‌خوردن تیرهای سخت چشم تو ، هزاران ازتو بهتر و مهربانتری خواهم دید و پرستید ...

وقتی راننده خواست بطرف حسین آباد برود ، همسفرها فریاد کردند کجا میروی ، مگر راه را گم کرده‌ای !

گفت اجازه بدهید این‌آقا را تا حسین‌آباد کمال‌الملك برسانم ، راهی نیست ، نیمساعت بیشترطول ندارد .

همان چشم دختری که مثل‌آهوی رم کرده ازمن گریزان بود ، همچوعاشقی که معشوق خود را از کسی تمنا داشته باشد ، بصورت من افتاد و زاری کرد .

گفتم بله ، بزیارت کمال‌الملك میروم .

بالتماس گفت‌آیا ممکن است ما هم خدمت ایشان برسیم ؟

پدرش برای اینکه‌ازین سئوال نامعقول ، عذربخواهد ، بخشونت گفت مریم ، تو که میدانی اگر کمال‌الملك میخواست همه را بپذیرد، ازمردم تهران بحسین‌آباد پناه نمیبرد .

در میان افتادم و گفتم شاید من بتوانم برای خانم و شما اجازهٔ ملاقات بگیرم .

دختر ، نگاهی خندان وسپاسگزار بمن کرد و گفت اگر بدانید چقدر متشکر خواهم شد ...

گفتم گویا شما نقاشی میکنید .

او جواب نداد اما پدرش تبسمی عارفانه کرد و گفت کارهای مریم را در اروپا میخریدند .

سرصحبتمان بازشد ، هرچه میگفتیم ازنقاشی وموسیقی و کیف و حال وهنرمندی بود .منهم ازآتش مریم ، شوق وشوری داشتم امامیترسیدم کمال الملك باو سرگرم بشود و مرا فراموش کند.

راننده که بار دیگرهم بحسین آبادآمده بود، ما را بی زحمت تا درباغ رسانید . قرارشد من اول بروم و برای مریم و پدرش ، اجازهٔ ورود بگیرم .

کمال الملك درایوان روبآفتاب ، روی قالی نشسته وبدیوارتکیه کرده بود . من درپای ایوان درمقابل اوایستادم وسلام و تعظیم کردم . گفت «آقا سلام علیکم ، چه خوب کردید تشریف آوردید ، دلم پرواز میکرد که شما را ببینم وبگویم بخدا درست است ، دنیا را محبت نجات میدهد ، این مرض بزرگ بشریت را محبت میتواند مداوا کند وبس ، باقی حرفها یا ازنفهمی است یا ازغرض ... به که باباکوهی راچه خوب نوشته اید ...»

بنا بعادت ، دوانگشت را تا محاذی سر ، بالا و پائین میبرد و باز دراینخصوص چیزهائی میگفت وبمن اظهار لطف میکرد .اما من درسوراخ چشمش ، ظلمت ، سرنوشت واثر بیداد وجفای روزگار راتماشامیکردم. گویا دید که من بچه نگاه میکنم ،دراطراف خود بجستجوافتاد

ومیگفت : «بازاین‌عینك من کجاست ؟ بله‌آقا ، چشم من اینطورشد... اما عیبی ندارد ، خواست خدا بود ...»

عینك را بچشم گذاشت وچشم‌خالی‌راازظلمت شیشهٔ‌سیاه ،پر کرد.

برای اینکه هرچه زودتر ازاین فکر ، خارجش کنم ، گفتم یك دختر نقاش که شما را میپرستد ، باپدرش منتظر اجازهٔ ورود هستند .

گفت بفرمایند ، بفرمایند .

رفتم وآنها راآوردم . مریم با صدای لرزان ، سلام کرد ودرپای ایوان ایستاد . رنگش پریده بود و پیراهنش را با انگشتها میفشرد . کمال‌الملك هم‌آن حال‌آرامشی را که با من داشت ، از دست داده بود. گفت بفرمائید بالا ، صندلی هم داریم.

رفتیم بالاوروبرویش‌نشستیم. پس‌ازتعارف واحوالپرسی، برخاست ورفت. یك پسربچهٔ دهاتی ،چای ونان شیرمال‌آورد وما بخوردن‌مشغول بودیم تا کمال‌الملك برگشت .صورتش‌را تراشیده‌وپیراهن وزیرشلواری سفیدش را عوض کرده ونو وبراق شده بود . مثل همیشه صورتش سرخ وقدش ،خدنگ‌ولبش خندان بود،عبای نو زردی تازیرزانویش میرسید.

درچشم مریم دیدم که مجذوب شده و بوجدآمده .

کمال‌الملك بمن رو کرد و گفت گویا این خانم آمده‌اند نقاشی ببینند ، چندتا پرده برایم باقی مانده ، بفرمائید توی اتاق ، بفرمائید.

رفتیم باتاقی که ازحیث سایه روشن ، برای دیدن نقاشی مساعد بود . پسرك‌خانه شاگرد، یك‌پرده‌آورد وبدیوار گذاشت، مریم بتماشای آن پرده مشغول شد و کمال‌الملك با ما حرف میزد . همینکه متوجه پرده شد ، به‌پسربچه گفت : «آه، علی،اینرا چراآوردی ، اینکه‌خوب

نیست . اما تقصیر من است ، باید اینها را بسوزانم .»

علی خواست پرده را ببرد ، مریم چسبید و گفت بگذار باشد ، مگر از این بهتر هم میشود !

کمال‌الملک دستها را بهم مالید و با صدای پست و آرام گفت :« گویا از این بهتر هم داشته باشیم .»

پرده‌های خوب و خوبتری آوردند . مریم نکات شاهکار را بزبان میآورد و بی‌اختیار آفرین میگفت و شادی میکرد و کمال‌الملک از خوشحالی قد میکشید و سرختر میشد .

خیلی با هم از نقاشی صحبت کردند و من میدیدم که هر دو شیفته‌اند و یکدیگر را میپرستند ، اما چه رازی در دل دارند که بهم نمیگویند...

همین رازهاست که شعر و موسیقی و نقاشی میشود ، اگر منع و حیا و خویشتن داری نبود ، شعر و هنر بوجود نمیآمد .

عصر و نزدیک غروب شد . پدر اجازهٔ رفتن خواست . کمال‌الملک آمرانه گفت نمیگذارم ، حالا وقت رفتن نیست ، بجائی نمیرسید ، اقلا این یک شب را پیش من بمانید .

مریم ساکت بود لکن من در چشمش میخواندم که بکمال‌الملک میگفت تو را بخدا نگذار ما برویم ، نگذارم از پیش تو بروم ...

پدر راضی شد و دختر ، خدارا در دل شکر کرد . پس از ساعتی که بصحبت گذشت ، پدر رفت و سه‌تاری از اتوموبیل آورد . دستی هم از غیب برون آمد و پردهٔ ابر را کنار زد و ماه تابان را آینه‌دار مجلس ما کرد .

در ایوان ، روی زمین ، دور چراغ نشستیم .

بزمی آسمانی بپا شد که بعد از آن هرچه بزم دیدم ، پیش او زمینی

بود . عطرهای مخلوط باغ وصحرا که ازعلفهای سبز وخشك ودرختهای پیر وجوان میآمد ، بدست نسیم نثارمحفل ما میشد .آهنگ عشق انگیز سه‌تار ، مثل عاشق نجیب ومحجوبی که‌آهسته‌فریاد وفغان میکند ،زمین وآسمانرا پراز شور و نوا میکرد اما گوش ودلرا نمیآزرد .

مریم آواز میخواند ومتوجه ما نبود ، معبودعشق و هنر را ستایش میکرد وپنهانی مینالید که‌چراخداهنرمندی‌وجوانیرادروجود کمال‌الملك بهم نیاراسته ...

همه مست ساز وآواز وعطر وماه و حال بودیم . کمال‌الملك را میدیدم که باردیگرجوان ونازك‌وعاشق شده ، یکبارآخر با هردودیده، روشنائی وبراقی روزهای عشق وجوانیرا میبیند وعطرمست کنندهٔ هوای معشوق را میبوید وازخود میرود . میدیدم‌آن منظوریرا که تمام عمر ، در وادی بی‌پایان هنر میجسته ، امشب پیدا کرده اما چه سود که این وصال ، جز این یك‌شب نمیپاید ...

منهم مست‌آن مشاهده واحوال بودم و میدیدم که جان‌هنرمندان بلباس‌شب‌پره،خود راباآتش چراغ میسوزند وبزم‌ما راهردم ازسوزو گداز خود فروزانتر میکنند .

☆☆☆

دوماه بعد ، نامه‌وجعبه‌ای از کمال‌الملك‌رسید، یکی‌از عینکهای خود را بیادگار برای من فرستاده بود . آن جعبه را هنوز بازنکرده‌ام ومیخواهم‌آنرا بموزه یا کتابخانه‌ای بسپرم که در طوفان زمان ، چند صباحی ازمن بیشتر پایداری کند .

آنهاکه این عینك را تماشا خواهند کرد و دمی بتفکر خواهند

ایستاد ، چه شکلها و چه رنگها و چه زیبائیها و شگفتیها که از چشم کمال الملک خواهند دید و چه سکوتهای شورانگیز و زمزمه‌های دلنواز و آرزوهای رقت بار و افکار آسمانی که از جان و دل او خواهند شنید .

در تالار آئینه گلستان، کمال الملک را می بینند که درمقابل ناصر-الدین شاه نشسته ، صورت شاهانه را نقاشی میکند و در دل مینالد و فریاد و فغان دارد که «ای دریغ ، مگر تو شاهنشاه ایران نیستی ؟ پس آن جاه و جلالت کو ! مگر این تالار تخت جمشید نیست ؟ پس چرا باین پستی و کوچکی شده ! آوخ که چرا بر نمیخیزی و سر نمیافرازی ، مگر تو جانشین داریوش نیستی !

من صنعتگر و خلاقم ، خاطر خلاق من ، ایرانی بدین حقارت نمیپذیرد ! بگذار ایرانرا به پهنای دنیا و شاه ایرانرا خدای روی‌زمین بسازم ! مگر نه فردوسی ، ایران مرده را دوباره زنده کرد تا خود باین بزرگی و حشمت رسید؟ بگذار منهم آنچه را در دل دارم بسازم تا جاویدان بمانم و گرنه از کار خرد ، نام بزرگ بر نمیخیزد ... »

یا کمال الملک را می بینند که درمقابل طبیعت به تخیل نشسته ، فکر میکند که «ای خدا چرا همه هنرمند و اهل دل نیستند تا دنیائی سراسر ، زیبائی و نیکی و صفا بیافرینند ، تا با هنر مهر و محبت ، زشتی و بدی و پلیدیرا از جهان براندازند ! چرا بخلاف سایر آفریدگان ، بشر همیشه بدنبال هر که گمراه‌تر و ستمکارتر است میرود !»

یا مرغ روح استاد را تماشا میکنند که همواره در آسمانها بجستجوی کمال زیبائی در گردش و پرواز است تا محبوب خود را در زمین، بآن زیبائی بیاراید ...

ماه من

بالذت‌غم ، سرخوش بودم و بی‌مقصد ومقصود، درخیابانها میگشتم .

غم ، عینکی است که رنج و غصهٔ دیگرانرا آشکارتر میکند و جانگدازتر .

از چشمهای نگران و قیافه‌های پریشان و قدمهای آشفته ، مایهٔ اندوه میگرفتم وباآه وسوزدریغ ، بزخم دردمندان ، مرهم میگذاشتم .

میرفتم تا بدکهٔ نقاشی‌رسیدم ،آنجا که هنرمند، بدرد وحسرتهای خود ، جسم وصورت میدهد و بخلاف ما که از دیگران توقع و انتظار داریم، او از همه قطع امید کرده ودراین تلاش است که کمال آرزو را بدست خود بسازد .

آثار کسادی و بیچارگی از در ودیوار دکان هویدا بود . درپشت شیشه‌های غبارآلودپنجره، دوسه نقاشی بی‌قاب وچند کتاب کهنه‌ومقداری ظرف قدیمی‌چینی وبلور دیده میشد.استاد نقاش روی چهارپایه‌ای نشسته بود و بر پرده‌ای که روی سه‌پایه قرار داشت ، کار میکرد.

گوئی آشیانهٔ دل خراب من باشد، آهسته در را باز کردم ووارد شدم . نقاش جوان ، نگاه خسته‌ای بمن کرد وسلام مرا جواب بریده‌ای

داد و بکار خود مشغول شد. ازآن نگاه شنیدم که گفت چرا آمدی مرا آزار کنی! تویا فقیری یاثروتمند؛ اگرفقیری که پردهٔ نقاشی نمیخری، اگرثروت داری که استادان خوبرا میشناسی وازمن واز این‌دکان حقیر، چیزی نخواهی خرید. اهل دل‌هم که نیستی تابدانی این قلمها که من بجان‌خود زده‌ام واین رنگها که ازخون واشك‌خود ساخته‌ام، چه قیمتی دارد...

دراین‌افکار بودم ودر ودیوار وپرده‌های نقاشی‌را تماشا میکردم: یك گوشه، کوزه‌آب وجاروئی‌بود که غریبانه سر بدیوار گذاشته بودند؛ یك طرف، مقداری‌لباس و اسباب چائی، روی‌نیمکت چوبی، پراکنده بودند. پرده‌ها غالباً بنظر ناتمام میآمد: گوئی باغبانی ناگهان، قهر کرده ودست ازکار کشیده یا باد سختی، بساط عیش وعشرتی‌را برهم زده یا آنکه استاد، در کشیدن صورت محبوب، درمانده و پرده را ناتمام گذاشته..

قصهٔ پرده‌ها همه محزون بود: یك‌جا دختری گیسوان‌بباد داده، فریادکنان بطرف دریا میدوید تاقایق معشوق‌را ازدست طوفان بگیرد؛ جای‌دیگر، خانه‌ای‌بود در کنارجنگل، که پیش‌چشم‌خانواده، میسوخت. یك تصویرهم ازدختری بود که اشك خود را درآینه تماشا میکرد.

هردفعه که درپای پرده‌ای میایستادم، استادنقاش، درضمن‌اینکه بکار خود مشغول بود، روی چهارپایه بخود میپیچید و زیرلب میگفت «ناتمام است» یا میگفت «هنوزخیلی‌کار دارد».

میگشتم تا بپردهٔ تاریکی رسیدم: شبی بود و دریای بیکرانی، دست راست در کنارصحنه، شاخ وبرگ درختی ازباد خزان، روی‌دریا

بهم میپیچید و صورت‌ماه ازشکاف ابر تیره‌ای‌میدرخشید. امواج خروشان دریا هرجا فرو میرفت، آبی سیاه بود و هرجا بالا میآمد ، از نور ماه ، سفید دودی میشد .

احوال شوریدگانرا درآن پردهٔ سیاه تماشامیکردم ودرفکر بودم بخصوص که نقاش‌هم مرا بحال خود گذاشته وساکت بود. دانستم که آن کاررا تمام میداند، پرسیدم آیا پرده ازفکر شماست یاتقلید است ؟ آهی کشید و گفت متأسفانه تقلید نیست .

روبرویش ایستادم و گفتم آیا ممکن است این‌صحنه را برای من ترجمه کنید و بگوئید چه‌خاطره وفکری باین صورت درآمده ؟

ابروانش درهم رفت ودهان باز کرد امایك لحظه بروی من‌خیره شد وباذوق وتعجب گفت آیا شمافلانی نیستید؟ من عکس‌شمارا دارم .

گفتم بلی ، من فلانیم . یخی که درصورت وزبانش‌بسته بود، آب شد و گرم ومهربان، نالید که‌ای‌آقا من‌سالهاآرزوی دیدن‌شمارا داشتم ، چه شبها و روزها که درخیال ، باشما گذرانده‌ام .

گفتم منهم همیشه بدنبال هنرمندان واهل دل میگردم .

گفت اما شما ازمن چیزی میخواهید که ازعهده برنمیآیم ، کجا میتوانم‌آن خیالاترا که دراین پرده‌آورده‌ام ، برای شما نقل کنم ، زبان من این قلم است و گویاتر ازاین ، زبانی ندارم . این پرده اول‌سیاه‌بود وماه نداشت یعنی مثل روز گارخودم ، دریائی بود وشب طوفانی ؛ این شاخهٔ شکسته ، دل من است که بیك مو بنداست . اما همانشب که پرده را ساختم ، اوبخوابم‌آمد و گفت صورت مرا هم در آسمان بیاور . فردا این ماهرا کشیدم وپرده را روشن کردم . حالا شما بروشنائی این ماه ،

دریای آشفتهٔ دل مرا ببینید وخیالات مرا حکایت کنید .

غرق آن پرده ودریا شدم و وحشت تنهائی ونامرادی را درطوفان زندگی تماشا میکردم ، میدیدم که ما همه تنها باین دنیا میآئیم وتنها دراین طوفان ، دست وپا میزنیم وتنها به نیستی میرویم ؛ میدیدم که آن برگهای خزان که بطوفان میریزد، همه آرزوهای ما است که ازجان جدا میشود : آرزوی عشق و وفا ، تمنای بقا ، خواهش فهم اسرار خلقت ، احتیاج بزیبائی ، حاجت بدوستی وهمدلی .. دیدم آن شاخهٔ شکسته که نقاش نشانم داد و گفت دل اوست ، عنقریب از دست خواهد رفت و آن ماهی که آرام وبی اعتنا براین غوغا مینگرد ، مثل هر که ماهست ، در کار رفتن وبیوفائی است .آری دیدم که هنرمند اینهمه تمنا ونامرادی و زاریرا بصورت شعری ساکت درآورده.

گفتم اما تامن ندانم این ماهی که بر دریای دل عاشق میدرخشد آیا بعمق این دریا هم رسیده ، نخواهم توانست این قصه را ساز کنم .

گفت شرح حال وعشق من درازنیست ، پدرم هرچه داشت ،قمار کرد ویك روز از دست طلبکار ، سر به نیست شد . مادرم با من و یك دختر ، روی خاك ماندیم . خوشبختانه مرحوم ... که همسایهٔ ما بود ، خبرشد وچهارسال تمام ، مخارج ما را داد تا مادرم مامائی یاد گرفت و خواهرم درس خواند ومعلم شد . اما من بعوض اینکه عقب تحصیل را بگیرم وکار کنم ونان دربیاورم ، نقاشی وتنبلی میکنم و از نان مادر و خواهرم میخورم . چکنم اومرا باین راه انداخت وباین بلا گرفتار کرد، یعنی یك روزمادرم ، صورت همسایهٔ بزرگوارمانرا که با مداد کشیده بودم ، برد ونشانش داد. مهرو دخترهمسایه که عاشق نقاشی بود وخودش

همکار میکرد ، گفته بود «علی استعداد دارد ، باید نقاش خوبی بشود» این حرف مهرو برای من ، دستور و وحی آسمانی شد . شنیدم وهنوز در دلم میشنوم که میگوید«اگرمرا دوست داری ومیخواهی خودترا فدای من کنی ، جز نقاشی‌کاری نکن که من جز بهنرمند شوهر نمیکنم . » با یك همچه خواهش و دستوری چه میکردم ! من ازوقتی که یادم میآید، دلباختهٔ مهرو بودم اما آنروز که این‌پیغام وامر او را شنیدم ، فهمیدم که عاشق زارم . بهزار نصیحت والتماس مادرم، گوش‌ندادم و دیگر بمدرسه نرفتم ونقاشی کردم ؛ بهر خواهش وآرزوئی پشت پا زدم و از تحصیل‌و زندگی بازماندم وعاجزوار ، سربارمادر وخواهرم شدم، اما چه‌فایده ، هرچه زحمت کشیدم بجائی نرسیدم ! اگرازصنعتگری که از هنر خود راضی نباشد ، بدبخت‌تری بخواهید ، آن بیچاره‌ایست که مثل من ، معشوق را از بی‌هنری ازدست داده باشد . امان که مهرو شوهر کرد و رفت ، نقاش بد را میخواست چکند ! رفت و مرا با این صنعت ناقص ، همچه با مرکبی لنگ، بدنبال عشق خود در بیابان‌حسرت گذاشت ... منهم ازبیکسی دردمرادراین‌پرده‌های غرق‌سوز وبدبختی، نمایان‌میکردم اما هیچکدامرا بآخر نمیرساندم تاآنکه این شب‌تار واین دریای‌طوفانیرا ساختم ومهرو را بصورت ماه درآن بالا بنظارهٔ اینهمه بدبختی، نشاندم.

سر را زیر انداخت وچندی هردوساکت بودیم . ناگهان خیره بمن نگاه کرد و گفت ازاین شکایت کردن ونالیدن ، چه حاصل ! باید ازاینکاربیمعنی دست بکشم وباین فلاکت خاتمه بدهم . من بخاطر او نقاشی میکردم، حالا که‌امیدم ازاوبریده، دیگر برای چه این بدبختی را تحمل کنم ! گرچه ، خدا مرا بدبخت‌آفریده ، هرچه کنم بدبختم . از

صنعت شکست خورده‌ام وازمعشوق ، ناامیدم وازعشق میسوزم ! مگراز من بدبخت‌تری هم دردنیا هست ؟!

ناله درسینه‌اش گرفت وسیل اشکش روان شد . دیدم که قطرات جان عزیزش ، آلوده بغم عشق و رنج صنعت ، رشته‌وار فرو میریزد و بهدر میرود . دودستش را گرفتم و گفتم «محض خدااینطور گریه نکن، تونقاش بزرگی خواهی شد چرا که‌سه شرطواجب هنرمندی یعنی‌خاطر طوفانی و دل شکسته ومایهٔ عشق وسوختن ، همه را داری ، هر که این سه نعمت را داشته باشد ، علی‌رغم روزگار ،استاد وهنرمند خواهدشد. هنرمند ازناکامی نمیترسد ، چون هنرمندی عین وصال است ؛ دلی که در راه صنعت افتاد ، هر روز قدمی بخانهٔ معشوق نزدیك میشود تاآنکه روزی ازآن خانه میگذرد و معشوق زمینی را ندیده میگیرد وباز بسر میرود تا بمعبد بلند هنر میرسد ،آنجاکه هنرمند، معشوقرا بمیل خود، خوب وبا وفا ومهربان خلق میکند و میپرستد . آری کسیکه باوج هنر و بعشق‌آسمانی رسیده ، ازآن بالا بهرچه معشوق زمینی و مال و مقام و خواستنی دراین عالم است ، با لبخند تحقیرنگاه میکند چرا که اینها همه، ازنعمتهای بهشتی که‌خاص هنرمندانست ،سایه وشبحی بیش‌نیست. اما بخدا زاری نکن که تو هنرمند وکامروا خواهی شد .»

باین زبان برآتش دلش‌آبی زدم وتا آرام نگرفت ، نرفتم .

سالی گذشت تا بازگذارم بدکهٔ نقاش افتاد . ممنون و ذوق زده استقبالم کرد وپرده‌های تازه‌ای نشانم داد . دیدم انگار سالها با جان و دل‌کار کرده وپیش رفته . خیال کردم که ناچار اینهمه ترقی را ازبرکت پند و دستورمن دارد ، خوشحال وخندان شدم و گفتم شکرخدا که شما

را بمعشوق آسمانی واصل میبینم اما باین زودی وآسانی تصور نمیکردم...

محجوب شد و باصدائی نرم وآهسته گفت البته اگر دنبال نقاشی را گرفتم، از نصیحت و راهنمائی شما بود اما درضمن کار، چیزی فهمیدم که دلم میخواست شما را ببینم و درمیان بگذارم.

ساکت شد و به تردید افتاد. گفتم هرچه فهمیده‌ای گرچه مخالف گفتهٔ من باشد، بگو وخجالت نکش.

گفت مرا ببخشید اما حقیقت این است که خوشبختانه هنر، عشق مهرو را از دلم نبرده بلکه هرچه بیشتر کار میکنم، عشق او در دلم زیادتر میشود وهرچه عاشق‌تر میشوم، درصنعت، پیشتر میروم. مثل این است که اگر عاشق مهرو نبودم نمیتوانستم در نقاشی ترقی کنم، هر روز که ازعشق مهرو بیشتر میسوزم، نقش ونگار دنیاصدچندان میشود: درهر رنگی هزار جلوه میبینم و درهرطرح وخطی، هزارپیچ و تاب و شکل دلکش بنظرم میرسد. وقتی ازغم مهرو سرمستم، این صورتها و منظره‌ها وحتی این قلم وتخته شستی وهرچه دراین‌دکانست، همه بزبان میآیند وشرح جدائی وناکامی را برایم بشعر میخوانند و دستم را بوزن موسیقی، روی‌کار میبرند وهر کدام ازقصهٔ خود چیزی درپرده بیادگار میگذارند.

آنروز که خدا نکرده عشق مهرو ازدل من برود، مثل این‌است که دست من بشکنند...

گفتم درست فهمیده‌ای، من آنروز، کتابی وپیچیده حرف‌زدم، معلمی کردم وشاید بیهوده گفتم، راستی این‌است که تاشوق وسوزمعشوق زمینی نباشد، صنعتگر، بمعشوق‌آسمانی نمیرسد یا بزبان دیگر، همین

معشوق زمینی است که هنرمند بآسمان میبرد ومعبود و سرچشمهٔ نور و الهام دل خود قرارمیدهد . حق با تست ، صنعتگری که عاشق نباشد ، چراغی‌است که بیروغن بسوزد .

پس از آنکه حرف یکدیگر را فهمیدیم و یکدل شدیم ، گفت میخواهم بیاد این‌صحبتها یك‌پرده‌برای شما بسازم، گفتم همین شب‌طوفانی را بسازجزاینکه‌ماه من غیرازاین‌خواهدبود ، باید یك شب‌هم بتماشای طوفان دل من بپردازی ،آخر منهم دلی وماهی دارم ...

ماجرای سفر دماوند

امروز پنج ساعت بعد از نصف شب، برخاستم که اهل‌خانه را برای رفتن بدماوند بیدار کنم. چمدانها ورختخوابها ولوازم مطبخ وزندگی در دالان، پشت درحیاط، رویهم انباشته و اتاقها بهم ریخته بود.

دیشب تا خیلی دیروقت همگی مشغول تهیهٔ ساز و برگ سفر و پریشان کردن اسباب خانه بودند وچون میبایستی فردا حرکت کرد، شب را همه‌در رختخوابهای ناراحت وبا خیال واعصاب خسته خوابیدند.

هریك‌را بزبانی گول زدم‌وبیدار کردم‌اما چرب‌زبانی من‌درمقابل اضطراب مسافرت وخستگی‌وکم خوابی وآن منظرهٔ آشفته وشورانگیز، مفید واقع نشد وبالاخره‌آن همهمه و ولوله وگفتگو و داد و بیدادیکه لازمهٔ سفر و بی‌نظمی فکرو شلوغی‌کارهای ما است، برپا شد.

چند مرتبه برای خواباندن سر وصدا وارد معرکه شدم و نتیجهٔ معکوس گرفتم‌وهمینکه دیدم‌نزدیك‌است‌کاسه و کوزه را برسرمن‌بشکنند، خودمرا کنار کشیدم و در یك گوشه ظاهراً بخواندن کتابی مشغول شدم که ازحملات مردمی عصبانی وبی‌حوصله دراماں باشم. اما نمیخواندم وفکر میکردم تا خیالم باینجا رسید که نوابغ عالم از سوزن گرفته تا

شکافتن اتم ، اینهمه اختراعات مفید ومحیرالعقول کرده‌اند ، چه میشد که منهم اختراعی میکردم ، ای‌کاش میتوانستم وسیله‌ای کشف کنم که هرملت‌ضعیفی باوسیلهٔ مختصر بتواند خودرا ازحرص وطمع ملت بزرگتر حفظ کند ونصیب خود را از نعمتهای خداداده برای خودنگاهدارد .

با خود گفتم چرا چنین کشفی ممکن نباشد ! مثلا اگرهر فردی بمحض اشاره بیك دکمهٔ کوچك ، بتواند قاره‌ایرا خراب کند ، دیگر کدام زور گوئی خواهد توانست بضعیف تراز خود زور بگوید یا کدام دولتی جرئت تجاوز خواهد کرد!..

ازهمین یك مثل ملاحظه میفرمائید که بنده هیچگونه استعداد اختراع مادی‌ندارم. من خودنیززودمتوجه این معنی شدم‌وبفکردیگری پرداختم . بخود گفتم مگرنه مقصود از همهٔ اختراعات ، کشف وسیلهٔ خوشبختی است ؟ پس چرا من بدنبال اختراعی نروم که مستقیماً و آناً بخوشبختی برساند !

صورت یك آدم خوشبخت وخوش وخرم را در نظرآوردم و دیدم که میخندد ، خیال کردم که پس برای خوش بودن باید خندید . مهین راکه دختر زنده دل وزرنگ و کنجکاوی است باشاره پیش خود آوردم وگفتم مگرنه در هرکار و درهر راهی باید هدف وشعاری داشت تا از دودلی و بی‌ارادگی‌وسستی‌آسوده بود وبهر بادی نلرزید ؟ گفت‌چرا،زود بگوئید بدانم برای این سفرمان چه شعار وحکمتی درنظر گرفته‌اید ، اما دلم نمیخواهد اسمش را شعار بگذارید ، این‌کلمه خیلی لوس و بی معنی شده .

گفتم بیا در این سفر بهر پیش‌آمدی بخندیم . این حرف چنان

بدلش نشست که مثل همه مریدان و پیروان جوان و ساده لوح ، معنی آنرا نپرسید وهزارسئوال بجا و بیجا که هرمرشد و رهنمائیرا ازمیدان بدرمیکند ، برسرم نریخت . بهوا میجست وخانه را ازاین‌صدا پر کرده بود که بخندیم ، بخندیم ...

بعضی بحرفش خندیدند و دستش انداختند ، بعضی فریاد کردند که بابا بگذار بکارمان برسیم!

اتوبوس‌آمد وچمدانها وبارها را روی سقف گرفت و ما را سوار کرد وبگاراژبرد . از دالان تنگی واردشدیم در صورتیکه یك اتوبوس دیگر درکاربود که ازهمان دالان بیرون بیاید . آن دومر کب کوه‌پیکر مثل دو دیو خشمگین ، غرش کنان رو بهم میآمدند ! چرا بهم نزدند و چرا ما زنده ماندیم که من این یادداشت را بنویسم ، نمیدانم . اماتنها خطریك اتوبوس درسر راه ما نبود ، جمعی مرد و زن و پیر و جوان و بچه بابغچه‌ها وبارو بندیهای‌فراوان، در دوطرف دالان نشسته و ایستاده بودند ویا خود را بدیوار چسباندن و دست را برای ندیدن خطر ، روی چشم گذاشتن ، خود را ازله شدن حفظ میکردند .

چندین نفر که معلوم نبود کدامیك‌کارمند گاراژند وچه اندازه‌از راندن اتوموبیل اطلاع دارند ، برانندگان دو اتوبوس مخالف فرمان میدادند که بزن زیر ، بروجلو ، بپیچ ، بپیچ ، بزن رو...

نزدیك بود فریاد کنم که مگر این گاراژ صاحب ندارد ، نظم و نسق ندارد !آخر چرا یکنفر مأمور دالان نیست که به اتوبوسها اجازهٔ ورود وخروج بدهد ! چرا میگذارند این مردم مثل سوسك و جانور ، در دالان ، کنار دیوار ، بلولند و راه‌را تنگ کنند و جان خودشانرا

بخطر بیندازند !

مهین تکانم‌داد و گفت آقا، آقا، بخندیم ..خندیدم و گفتم بخندیم .

در داخل گاراژ ، یك عده اتوموبیل و اتوبوس ، مثل دانه‌های کبریت که ازقوطی درآورده وبهم ریخته باشند ، بدون نظم و ترتیب ، لای بلای هم افتاده و راهرا بریکدیگر بسته بودند وبرای اینکه ازهم جدا بشوند ، هر یك مکرر بفرمان مشتی آدم غیر مسئول ، از مسافر و حمال و گدا وتماشاچی ومردم بیکار که بشوخی‌وجدی دستور میدادند، بعقب وجلو میرفتند وبهم میخوردند وبنزین میسوختند .

درمیان ضجه و نالهٔ چرخها وترمزها و فریاد دستور دهندگان ، همهمه وصدای مسافرین بلند بود که دماوندی کدام است ؟ آب گرمی کجاست ؟ پس رشتی کو !..

نالیدم که امان از نادانی ! چرا محل هرمقصدیرا معلوم نمیکنند تا اتوبوس‌آن مقصد درمحل‌خودبایستد ومردم اینطورسرگردان نباشند! چرا دراین‌فضای بزرگ ، حرکت اتوبوسها نظم ندارد که ازیك طرف وارد بشوند وازطرف‌دیگر بیرون بروند تا اینطور درهم نپیچند وعرصه را بریکدیگرتنگ نکنند ! ای امان ازاین عشق به بی‌نظمی ولاقیدی که سرچشمهٔ همه بدبختیهای ما است !...

مهین درجواب این ناله‌ها برویم خندید و گفت آقا پس چرا نمیخندید ؟..

خندیدم و گفتم حق باتست .

از گاراژ تلفن کرده‌بودند که ساعت‌هفت حرکت میکنیم، بارهای شما باید ساعت‌شش حاضر باشد. بآن‌نشانی که تاساعت‌نه ونیم ، اتوبوس‌ما

مثل کندوی عسل درمیان گاراژ ایستاده بود ومسافرین و اشخاص بیکار وگداها وکارمندان گاراژ ودیگران، مثل زنبورهائیکه ما نمیدانیم چرا لاینقطع بدرون کندو میروند و برمیگردند، متصل وارد اتوبوس میشدند و یکدیگررا لگد میکردند ومیرفتند ومی‌نشستند و باز برمیخاستند و بیرون‌میرفتند وباز برمیگشتند ومدام باهم برسرجادادن اسباب وانتخاب جا ومزاحمتی که ازآمد وشدها فراهم بود، درگفتگو وبحث ومجادله و دعوا بودند.

درمیان‌این ولوله ، صدای‌بارهائی که روی سقف اتوبوس‌میبردند وبیملاحظه میانداختند ، گاهی چنان شدید بود که اتوبوس را میلرزاند وگوئی این دفعه سقف فروخواهد آمد! پیرزنی که جلوی من نشسته و دختری دربغلش بود، ازاین صداهاجیغ میکشید وداد وبیداد میکرد که خدا پدرتانرا بیامرزد، مگرمیخواهید مارا زیر آوار بکشید! این‌سقف مگر چقدر طاقت دارد ، کوه احدرا که نمیشود روی اتوبوس گذاشت! یاحضرت ... خودت رحم کن ...

ناگهان روی‌سقف اتوبوس، دعوا درگرفت، دونفر باهم درافتاده بودند وگویا باریرا بهرطرف میکشیدند. چون علاوه برآنها که دربالا دعوا میکردند ، جمعی‌هم درپائین ، داد و فریاد داشتند ، از حرفهاشان چیزی نمیشد فهمید ، بخصوص که مسافرین نیز هریك بشوخی یا جدی چیزی میگفتند و صدا بصدا نمیرسید . آنچه دستگیرم شد این بود که کارمندان گاراژ، بارمسافریرا مثلاپنجاه‌من تشخیص‌داده بودنددرصورتیکه مسافر به‌بیش‌ازبیست وپنج من راضی نمیشد ومیگفت بارمرا ازروی سقف پائین بیاورید، ولی آنها میگفتند که چشم ماقپان وترازوست وبکشیدن

احتیاجی نداریم !

نفهمیدم عاقبت این مشکل چگونه حل شد زیرا یك آقای محترمی آمد و روی نیمکت دست راست من نشست و بامن تعارف ومحبت کرد. منهم جواب دادم و باچشم ولبخند ، اظهار خصوصیت و تشکر کردم اما آقا را نشناختم وباین فکر فرو رفتم که کجا با ایشان ملاقات کرده و دوست شده‌ام ؟

دراین فکر بودم که جوانی جمعیت‌را شکافت وبالا آمد، بمن‌سلام کرد و گفت بنده دراین گاراژدوستانی دارم، اگرفرمایشی باشد بفرمائید انجام بدهم .

یادم آمد که وقتی شاگرد من بود ، خواستم بگویم آرزوی من این‌است که دراین گاراژ و در گاراژهای دیگر، نظم وترتیبی بدهند . ولی آن آقای محترم نگذاشت فکرمرا بزبان بیاورم ، گفت بفرمائید زودتر مارا راه بیندازند که هزار درد بیدرمان داریم .

بجوانك گفتم ، اگر ممکن باشد کاری کنید که ما را زودتر راه بیندازند .

اورفت ومن ازآن‌قدرتیکه بوسیلهٔ اودر دستگاه گاراژبرای خود تصور کردم ، مغرور و گستاخ شدم و بمنظور اینکه شاید برای شناختن آقا نشانی بدست بیاورم گفتم معلوم میشود جنابعالی در دماوندکار فوتی دارید نه قصد اقامت .

سری بحسرت تکان‌داد وتسبیح‌را شلاقوار روی زانوهایش بحرکت درآورد و گفت قصداقامت ... کارفوتی ... چه عرض کنم !.. مگر وقتی انسانرا درآن . . . بآخور بستند ، دیگر میتواند دوروز در باغ وملك

خودش استراحت کند! خدا نیامرزد آنکه فکروکالت را بسرما انداخت!

فهمیدم که آقا وکیل است ، یادم آمد کجا با هم آشنا شده‌ایم . بخیال اینکه محل مؤثری برای شکایت پیدا کرده‌ام ، خود را بگوش آقا نزدیك کردم و گفتم شما را بخدا ملاحظه بفرمائید که رفتن از تهران بدماوند چه گرفتاری دارد! برای این چند فرسخ راه چه معطلی ودردسری باید کشید وحال آنکه اگر نظم و ترتیبی درکار باشد ، با همین وسایل میشود بدون این همهمه وهیاهو و زد و خورد و معطلی و بیچارگی ، در ساعت معین حرکت کرد و درساعت معین رسید و ازاین وضع بدویت و توحش بیرون آمد .

بازتسبیح را بجولان درآورد وآهی کشید و گفت ای آقا کدام نظم ، کدام ترتیب ،کاشکی بدبختی ما منحصر باین گاراژ بود ، اینها که چیزی نیست ، آب از سرچشمه گل آلود است ، همه در کار خود حیرانیم ، شما که بهتر میدانید ، من چه عرض میکنم ، نمیگذارند ، نمیگذارند ... محرمانه عرض میکنم ، دستهای مرموزی درکار است ، من سایهٔ این دستها را می بینم ... مثلا ممکن است بعضیها مثل بنده که بعضی جورها نیستیم اصلا دورهٔ آینده وکیل نشویم ! شماچه تصورمیکنید؟

گفتم نخیر ، بله ، خدا نکند ، همینطور است که میفرمائید...

دراین ضمن غوغائی بپا شد وصحبت مارا قطع کرد : یك آقای عینك بچشم وعصا بدست ، بزور آرنجها وبا تهدید : بگذارید ، راه بدهید، مگر مرا باین گندگی نمی‌بینید ! .. خودرا درآن خمیردان وارد کرد و گفت این خانم برود عقب بنشیند ، جای من اینجاست ، همه میدانند که من عادت دارم اینجا بنشینم . خانم گفت آقا من بلیط خریده‌ام و

بلند نمیشوم . آقا گفت برای خودش کرده هر که بتو بلیط فروخته ، جای من اینجاست ، پاشو ، زودباش !

شوفور وشاگردش بالتماس افتادند که‌خانم، بروید عقب بنشینید، این جای‌آقای دکتراست .

جمعی بحمایت خانم برخاستند وجمعی استغاثه میکردند که ای آقای دکتر ، ای خانم ، محض رضای خدا ، این دعوا را تمام کنید و بگذارید برویم ، آخرظهرشد ، بگذارید برویم بکارمان برسیم ...

درمیان صداها ازهمه مضحکتر و جان‌خراشتر، صدای جوانی بود که بلیطها را ممیزی میکرد، نه زبان داشت ونه گوش یعنی گنگ بود ومثل گاوی که درخمره فریاد کند ، میخواست بزور فریاد ، غائله را بخواباند .

آقای دکتر درجواب یکی از حامیان خانم که گفت مگر این مملکت قانون ندارد، فریاد کرد که من پدر قانونم، من خودم قانون ــ گزارم ، حالا شما میخواهید قانون را برای من تفسیر کنید !.. من میگویم جای من همیشه اینجابوده ، ازشوفر بپرسید ، این‌جا در حقیقت همیشه دراجارهٔ من است ...

راست نشستم و دهان باز کردم که ازآقای دکتر بپرسم‌آیا شأن وبزرگی و انسانیت هرآدم متمدن و بخصوص وظیفهٔ قانونگزار ، دراین نیست که بهانه نیاورد واز قانون فرار نکند؟

مهین دستم را خاریدو بیادم‌آورد که بایدبخندم ، باهم خندیدیم .

نفع مسافرین که درحرکت اتوبوس بود ، برحس عدالت وضعیف پروری غلبه کرد وچون‌دیدند که‌آقای دکترمورد توجه‌کارمندان گاراژ

است ، هرطوربود آن خانمرا بلند کردند و مثل بغچه‌ای به ته اتوبوس انداختند و بدعوت مرد ریشوئی ، یك‌صلوات بلند ختم کردند.

جائی که سوزن فرو نمیرفت ، خانم کجا رفت وچه شد ، نمیدانم درایام بچگی در کتاب فیزیك خوانده بودم که حدی از پری هست که اگر یك قطره برآن افزوده شود ، چلیك‌آب هرقدر محکم باشدخواهد ترکید ولی اتوبوس ما پرشد ، روی صندلی‌ها دونفر وسه‌نفر نشستند ،در راهرو یك ردیف عسلی های کوچك گذاشته بودند که همه پر شد ، دو طرف راننده نشستند، چندنفر بدر اتوبوس آویزان شدند ولی باوجود این ، متصل شاگرد شوفر فریاد میزد: دماوند ، دماوند...

باز یکی ، دوتا ، سه‌تا ، چهارتا مسافر با بار وبندیل ، خود را بفشار وارد میکردند ومثل قطرات‌آبی که درحوض بریزند، در اتوبوس محو میشدند.من ازاین‌تماشاچنان حیرت کرده بودم که میخواستم فریاد کنم ای مردم ، هرچه در مدرسه یاد میدهند دروغ است ، آن قطرهٔ آخری که چلیك را میترکاند دروغ است ، دروغ !

مهین که مرا میشناسد فهمید درچه حالم ، زد زیرخنده ومراهم بخنده‌انداخت اما زود دهانرا ازخنده‌بستم ونگاه پرمعنائی‌بآقای وکیل کردم . معنی آن نگاه این بود که ای آقای وکیل ، ای برگزیده و نمایندهٔ ملت ، ای کسیکه مردم حقوق خودرا بتو واگذار کرده وحفظ جان وناموس و رفاه وآسایش‌خود را بتو سپرده‌اند ، آیا این بی‌ترتیبی و افتضاح را می‌بینی ؟ پس چرا هیچ نمیگوئی و فریاد نمیکنی !..

فهمیدم ، این‌هرج ومرج وخرابیرا باخون‌دل درخاطرت یادداشت‌میکنی تا امشب پیشنهاد بکری بیندیشی فردا بادولت درمیان بگذاری وتا باین

بی‌سر وسامانی خاتمه ندهی، از پای ننشینی !..

آقا درجواب نگاه من گفت پس آن جوانك شاگرد شما که گفت میروم واتوبوس‌راراه میاندازم ، چه شد؟ شمارا بخدا صداش کنید، بلکه مرا نجات بدهد ، من فردا باید مجلس باشم ، موافق ومخالف ؛ صحبت میکنند.. گرچه حقیقتاً من‌هنوز تکلیف خودمرا نمیدانم ... آخرهزار ملاحظه درکار است ، با این وضع آشفته آدم چه میداند فردا چه پیش میآید !.. خوش بحال شما که وکیل‌نیستید وآسوده زندگی میکنید... اما مگر میشود دراین مملکت بی‌دم گاو زندگی کرد! شما که خودتان از همه‌چیز باخبرید، آیا غیراز این‌است ؟

گفتم بله ، نخیر، دم گاو که البته لازم است ، اگر واجب نبود خلق نمیشد .

تسبیح را بحرکت درآورد و گفت بله ، واجب است ، اگرنه من هرگز زیر این بار نمیرفتم . آخرتنها که کارهای خودم نیست ، قوم و خویشها ودوستان‌هم هستند ، بخدا بیشتر اوقات من صرف دوندگی کار دیگران میشود .

گفتم خوب، البته آنهاهم افراداین ملت هستند ، شما ناچاربرای همه دوندگی میکنید. گفت چه عرض کنم ، این ملت گوساله که قدر نمیداند ، دوغ و دوشاب پیشش‌یکی است .

آن جوانك شاگرد من‌بزحمت خود را بمن رسانید و گفت تا ده دقیقهٔ دیگر حرکت خواهید کرد ، یك بستهٔ کوچك هست که باید از خانهٔ مابیاورند، برای یکی ازرفقا میفرستم .

گفتم خیلی‌متشکرم . وقتی جوانك‌رفت آقا یادش‌آمد که بایستی

متغیر شده باشد ، بامن بنای داد وبیداد را گذاشت و شرحی از خرابی اوضاع گفت .

ولی چون بقانون طبیعت ، هرمحنتی بپایان میرسد ، عاقبت براه افتادیم ویکدفعه متوجه شدیم که درخیابان ایرانیم ! صدای مسافرین برخاست که چرا ازاینراه میرویم ! شوفور جواب نمیداد ومیراند تا در سر کوچه‌ای نگاهداشت . آقای دکترقانونگزار ، آهسته و با احتیاط فراوان ، پیاده شد . شوفور وشاگردش التماس کردند که آقای دکتر ، شما را بخدا زود بیائید ، مردم کار دارند .آقای دکتر گفت الآن، الآن میآیم و رفت .

ازترس مهین که درآنموقع باریك‌ازمن تقاضای بیجای خنده‌نکند، ناچارسرمرا بطرف آقای‌وکیل مجلس گرداندم وچون چشممان بهم‌افتاد ودیدم که بایستی چیزی بگویم ، گفتم‌منکه حوصله‌ام تمام شد . لبخند تلخی زد و گفت شما که‌کاری ندارید ، تا غروب هم‌معطل بشوید‌اهمیت ندارد، فکرمرا بکنید که‌بایدفرداصبح خودمرا بآن خراب شده برسانم!

بمهین گفتم خوب است ما پیاده بشویم وبااتوموبیل کرایه برویم. گفت مگر نمیخواهید خیلی بخندیم ؟ گفتم چرا ... گفت اتوموبیل کرایه‌که خنده ندارد ، جای خنده اینجاست .

دروغی خندیدیم‌اما ازخندهٔ‌غش‌غش مهین ، راستی‌خنده‌ام گرفت.

ده دقیقه گذشت وآقای دکترنیامد . صدای غرولند و اعتراض و التماس مسافرین بلندشد . یك صدائی ازهمه بلندتر، برخاست که‌بیائید استکانها را جمع کنید ، به آقای دکتر بگوئید میوه بفرستد ، چائیش جوشیده بود .

همه خندیدند وبنا بسرایت خنده ، ما هم خندیدیم . مهین گفت دیدید گفتم اتوبوس جای خنده‌است !

حس خوشمزگی مسافرین از آن شوخی تحریك شد و هر کس بصاحب شوخی که‌آن مرد ریشو بود ، متلکی میگفت و جواب میشنید وچون همه ازبیحوصلگی وناچاری مجبور بخندیدن بودند یاآنکه‌مثل ما قرار گذاشته بودند که‌بهرپیش‌آمدی بخندند ، هنگامه‌ای از شوخی وخنده بپا بود ونفهمیدیم چه مدت طول کشید تاآقای دکتر برگشت . هنوز ننشسته بود که‌آنمرد ریشو گفت‌آقای دکتر ، نوش جان ، صحت وجود ، چه بوی خوبی میدهید ، معلوم میشود قرمه‌سبزی داشتید ،حالا بنشینید وآواز قاروقار شکمهای گرسنهٔ ما را بشنوید، بعد از غذا ساز شنیدن ، سبزی قرمه را زود هضم میکند.

آقای دکتر درمیان خندهٔ حضار ، با حرکات تهدید آمیز سر و دست وعصا ، حرفهائی میزد که شنیده نمیشد .

بازبراه افتادیم اما همینکه ازشهرخارج شدیم ، ناگهان اتوبوس ایستاد و دونفر مأمور درجلوی ما سبزشدند . یکی ازآنهاآمد بالا وپس ازچند لحظه ورانداز کردن‌مسافرین، بنای شمردن راگذاشت وباتشدد تمام گفت یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت ، هشت ، نه ، ده نفر زیادی سوار کرده‌ای !

از تصورمانع جدیدی که برای حرکت پیدا شد ، ناچار دلها به‌تپش افتاد اماهمگی اضطراب خود را در سکوت عمیقی پنهان کردند وسراپا گوش شدند که جواب شوفررا بشنوند . لکن اتفاقاً شوفر جوابی داد که بهیچوجه مربوط باعتراض مأمورنبود! باز مأمور، تعرضی کرد که

هیچگونه ربطی بگفتهٔ شوفر نداشت ! چندین بار این سئوال و جواب نامربوط تکرار شد تااینکه بدون اخذ نتیجه ناگهان اتوبوس براه افتاد! سرم را خم کردم که ازآقای وکیل بپرسم آیاشما این زبان موکلین خودرا میدانید ؟ بنده که چیزی ازاین زبان دستگیرم نشد...

آن مرد ریشو بصدای بلند گفت حیف که مامدرسه نرفتیم وزبان زرگری را یاد نگرفتیم ، اگر نه حالا فهمیده بودیم که اینها باهم چی گفتند... بخاطراین بلا که ازسرمان رفع شد، یك صلوات بلند ختم کنید.

صلوات بلندی ختم کردیم ومقداری باهمین خندیدیم .

منکه تازه از امریکا بر گشته و شاهراههای آن کشور را دیده‌ام که صدها فرسخ دریك سطح صاف ، چهار اتوموبیل ازهرطرف میروند ومیآیند، ازآن راه خاکی پرپیچ وتاب ودست‌انداز که جای دو اتوبوس را ندارد ، غم دنیا بدلم آمد . همانطور که مثل دوغ درمشك ، سراپای وجودم زده میشد، بدرگاه‌خدا مینالیدم که پروردگاراچرا بدل بزرگان ما نمیاندازی که درضمن اینهمه اشتباه ، یکدفعه هم یك کار حسابی و اساسی ازخود بیادگار بگذارند !

بی‌اختیار خود را بگوش آقای وکیل نزدیك کردم و گفتم آیا میدانید که در امریکا کارهای بزرگ عموماً بدست اهالی انجام و اداره میشود ؟ مثلا شاهراهها و راه‌آهنها و پلهای عظیم ومعروف امریکا همه‌را مردم ساخته‌اند . چرا ما درایران اینکارهارا بمردم وانمیگذاریم تادر مدت کم ، رفع هزارگونه احتیاج کشور بشود وهم اهالی بتوانند هوش وجدیت وسرمایهٔ خودرا بکار بیندازند ؟

فکری کرد و گفت بد پیشنهادی نیست ، گرچه قدرت از دست

دولت درمیرود . . . اما چه باید کرد که گرفتاریهای سیاست بما مجال این حرفهارا نمیدهد...

برای اینکد از جا درنروم ، ساکت شدم ، مهین دستم را گرفت وگفت همه را شنیدم ، مگر جواب این آقا خنده دار نبود ، پس چرا نمیخندید ؟ چاره نداشتم وخندیدم .

بقهوه‌خانه‌ای رسیدیم وایستادیم . شوفور وشاگرد شوفور باعده‌ای ازمسافرین ، برای خوردن ناهار وچائی ، بقهوه‌خانه رفتند. ما به تنقلی که داشتیم اکتفا کردیم وباقی اشتها را بدماوند حواله دادیم . پس از ساعتی ، مسافرین یك بیك ناهار وچائی خورده ، بر گشتند ولی از راننده وشاگردش خبری نشد. مسافر ریشو گفت من الآن میروم وراهشان میاندازم. رفت وپس از چندقیقه برگشت وترسان ولرزان گفت بخدا ازهیچکس همچه کاری برنمیآید که گرز را از دست رستم بگیرد ! باور ندارید ، بروید رستم دستانرا ببینید که روی تخت نشسته و گرز گنده‌ایرا میچرخاند ودود است که ازاوقات تلخی، ازسر وکله‌اش بالا میرود. اما اگرمیخواهید رستم را بآن بزرگی ببینید، باید با ذره‌بین نگاه کنید ...

همه خندیدیم ولی خندهٔ من ومهین بنا باصل فلسفی بود و دخلی بخندهٔ قباسوختگی دیگران نداشت .

پیاده‌شدم وبرای گذراندن وقت ، راه میرفتم. آقای وکیل نزدیك آمد وبازویم راگرفت وگفت بعقیدهٔ شماچه خواهد شد؟ گفتم بالاخره یا آنقدر تریاك خواهد کشید که جانش دربرود و دراینصورت دیگری این اتوبوس‌را بمنزل‌خواهد برد، یاآنکه یك وقتی ازتریاك اشباع خواهد شد وخواهد آمد .

گفت نخیر ، مقصودم اوضاع مملکت بود . گفتم چه عرض کنم، من وارد سیاست نیستم ، این سئوالی است که جا دارد من از شما کرده باشم.

مثل کسیکه فقط بقصد درد دل کردن حرف میزند و میخواهد باری از خاطر بردارد ، شرح مبسوطی از قهر و آشتی وساخت و پاخت و کلا با یکدیگر و با دولت و دیگران ، گفت و منافع و اغراض شخصی هریك را که موجب نظرهای سیاسی آنها شده ، تشریح کرد و حدسیات مختلفی را که راجع بابقا یا انحلال مجلس زده میشود ، شمرد و باز اصرار کرد که آخر شما بفرمائید ، شما چنین و چنان هستید ، من از خوانندگان و مریدان شما هستم و بعقیدهٔ شما ایمان دارم ، بفرمائید من بکدام راه بروم اصلح است، آیا این رویه وسیاست بهتر است یا آن رویه وسیاست ؟

گفتم اگر میپرسیدید آدم کشتن بهتر است یا نماز خواندن ، میتوانستم جواب عرض کنم لکن سیاست ، در این مرحله از شعور و اخلاق بشری ، بخودی خود ، نه خوب است و نه بد . اگر نتیجهٔ خوب داد خوب است و اگر نتیجهٔ بد داد ، بد است.

گفت کاملا صحیح است، لب کلام را فرمودید.

درضمن اینکه با هم راه میرفتیم ، سررا زیرانداخت و بفکر فرو- رفت . حدس زدم که حرف مرا در ترازوی عقل خود قرار داده ودرفکر این است که بداند آیا از سیاست نتیجهٔ خوب گرفته و دورهٔ آینده وکیل خواهد شد یا نه . گفتم ممکن است وکیل ، طوری با تدبیر و مهارت ، بند و بست کند که دورهٔ آینده هم وکیلش کنند اما این دلیل خوبی سیاست او نیست .

بی اختیار پرسید چرا ! گفتم غرض من از نتیجهٔ خوب سیاست ،آن

نتیجهٔ خوبی است که عاید مملکت بشود نه عاید شخص وکیل. چه‌بسا وکیلی که دراثر رفتارعاقلانه و وطن پرستانهٔ خود، شکست بخورد و بار دیگر وکیلش نکنند ولی پافشاری او در راه راست، عاقبت برای مملکت نتیجهٔ خوب خواهد داشت.

سست وسرسری گفت البته همینطور است. ولی زود اختیار از دستش رفت و مثل اینکه مرا فراموش کرده و با خودش حرف میزند، گفت وکیل مبارز باید بهروسیله که باشد، وکالت دورهٔ آیندهٔ خود را تأمین کند.

پرسیدم غرض شما ازوکیل مبارزچی‌است؟ گفت یعنی‌آن کسیکه در راه عقیده مبارزه کند ونترسد...

گفتم یعنی بهروسیله که باشدوکالت دورهٔ آیندهٔ خودش راتأمین کند؟!

گفت من اینطورنگفتم، شاید شما بد شنیده‌اید. گفتم شاید.

پس ازچند قدم که هر دوساکت بودیم گفت خواهش میکنم شما بفرمائید که وکیل بیچاره چه خاکی باید بسرش بریزد!

جواب ندادم وفکر میکردم که چه بگویم. باز خواهش خود را تکرار کرد. گفتم ازحرف من بجز خستگی برای خودم و دردسر برای شما، حاصلی فراهم نخواهدشد، خوب است‌ازچیز دیگر صحبت کنیم.

گفت‌آخرمن مریدومعتقد شما هستم، تاتکلیف مرا معلوم نکنید،دست‌از سرتان برنمیدارم.

گفتم بعقیدهٔ من که نه شما قبول خواهید کرد و نه دیگران، وکیل مجلس باید عالم وباهوش وعاقل وخویشتن دارباشد، باید تاریخ

وجغرافی ایران وسایر کشورها وعلوم سیاسی راکاملا بداند ، باید مدام ازجریان سیاسی دنیا بوسیلهٔ کتابها ومجلات واخبار ، آگاه باشدوبداند که‌ایران هم‌جزئی ازدنیاست. بایدمشیٔ خود راهمیشه‌باسایراعضاء جهان موافق کند. وکیل باید وطن را بپرستد ویك ذره ازمصالح ایران رابهیچ نعمتی‌نفروشد گرچه نعمت انتخاب شدن در دورهٔ‌آینده باشد ، حتی اول چیزیرا که باید فراموش کند ، دورهٔ آینده است . وکیل باید فداکار باشد یعنی ازخودنمائی وتعصب ولجاج ومال دوستی و مقام پرستی چشم بپوشد . راست‌است که وکیل باید مبارزه کند اما نه‌برای انتخاب‌شدن در دورهٔ‌آینده ، بلکه برای جلوگیری ازفساد وهوچی بازی .

نگاه ملولی کرد که‌فهمیدم‌ازاین حرفهاخسته وبیزار شده ، گفتم منکه‌عرض کردم‌ازطرف من بجزدردسر برای‌شماحاصلی فراهم‌نخواهدشد.

گفت این حرفها برای منبر وعظ و خطابه خوب است ، حقیقت این است که شما هم‌اگر وکیل بودیدنمیدانستید الآن چه بایدبکنید، یعنی‌تقصیر ندارید ، شما ازکار سیاست بو نبرده‌اید .

گفتم من اگر مثل شما وکیل بودم و یك روش معینی نداشتم که بدانم الآن چه باید بکنم ، از وکالت استعفامیدادم و دیگر خود راقابل ولایق وکیل‌شدن نمیدانستم .

قیافه‌اش درهم شد ومن خود را برای شنیدن ناسزا حاضر کردم اما خوشبختانه شوفورآمد ومسافرین را صدا زد . همینکه پهلوی مهین نشستم ، گفتم تورا بخدا مرا بخندان که خلقم خیلی تنگ است . باهم خندیدیم .

خلاصه اینکه اگرمهین نبود و دایم مرا متوجه حکمت و فلسفهٔ

خودم نمیکرد ، شایدآنروز ده دفعه اوقاتم تلخ شده بود وبا مردم دعوا کرده و هیچ نخندیده بودم .

خوشبخت مرشدی که مرید معتقد ومصر داشته باشد و گرنه هیچ فیلسوف ومرادی، بدون مرید پابرجا ، بعقیدهٔ خود ایمان پیدانمیکند.

باز آ

همچو پروانه در گلستان ، هرچه عطر و رنگ و خوبی بود، ببازی، یغما میکردم ؛ دل گلها را میبردم و بازی کنان ، بباد پریشانی میدادم. سوز و نالهٔ خوبان، ساز و نوازم بود و از سرشك دلبران، بادهٔ غرور مینوشیدم.

آری ، بهار جوانی بود و هنوز در پردهٔ فریبنده و سکرآور صبح خیال، کام خود و ناکامی دیگران ، در نظرم یکسان مینمود ، زخمی نخورده بودم که از درد ریش با خبر باشم .

زهی بیداد روزگار ! چرا اشکی را که جوان بشوخی از چشمها فرومیریزد ، در پیری باید از دیده خون بریزد ! مگر این سنگ دلرا درسینهٔ جوان ، روزگار نگذاشته ؟ پس گناه ما چی است !

اما صبح بهار دیر نمیماند ، همینکه غبار مستی ازچشمم برخاست، نیکوانرا خوبتر دیدم و یکی را از دیگری بهتر پسندیدم ، خار آرزو در خاطرم نیش زد ، آنرا خواستم که هرچه گلها همه دارند ، او تنها داشته باشد. چشمانی سحّار که جادوی نظرهای فتّانرا ازمن بگرداند، دلی که ازدستبرد هوس، پناهم بدهد، زبانیکه ازهرچه ساز و آواز و حکمت و دانش است، بی نیازم کند ، گیسوانی که بزنجیرم ببندد و از تکاپو بازم دارد ...

تو همان بودی که آرزو داشتم !

✿✿✿

ترا یافتم واز دست خوبان، همه آسوده شدم ، از آنهمه گل پیمائی وسر گردانی ، خسته وآزرده بودم ، ازسر گشتگی خلاصم کردی ، در حصار عشق ، از بیم غارتگران دل وجان ، امانم دادی.

من از لذت بی رنج وعیش بی غم ، چه خبر داشتم ، تومرا به بهشت فراغت وآسایش بردی ، چه جامهای روان آسا که بمن نپیمودی و چه عیشهای بهشتی که نصیبم نکردی ،شوخ وسرخوش ، در دامنت میآرمیدم و دل بخوشی میدادم .

اما ... ازافیون عشق، چرا زیادی در باده ام می ریختی؟ در آن نوای محبت که بگوشم میخواندی ، ازمهر ودلباختگی ، چه دستان ونوازشی بود که خودپرست و گمراهم میکردی ؟ مگر نمیدانستی که این وجود ناقص ما ، تا حدی تاب نیکی و مهربانی دارد ؟!

درحصار عشق ،چرا به تنگنا گرفتارم کرده بودی ؟ مگر نمیدانستی که این جان ناتوان ما تاب بند وحصار ندارد ؟!

آوخ که شراب ونغمهٔ عشق تو ، چندان پرزور و جانگزا شد که ازخودبیخودم کرد ، مست ومغرورشدم ، خوشی از نظرم افتاد ، چشم و گوشم بآنهمه عیش و سرور که برایم میچیدی بسته شد ، از آسایش و کیف بهشت تو ، بیزار و گریزان شدم !

من تقصیر ندارم ، کی است که بار گران سپید روز یرا تاآخر ببرد؟!

درآن مستی سعادت ، خاطرم آهنگ بیوفائی کرد ، گرچه میدانستم که خوشبختی ، در وفاداری است .

دلم برای گل پیمائی‌وسر گشتگی ، بیتاب بود ، یادآنهمه گل که در گلستان بانتظارعطر ورنگ ربائی وغارتگری من نشسته‌اند ، آزارم میداد .

تو فهمیدی که من درعذابم ، رشته محبت را از گردنم برداشتی و آزادم کردی .

✩✩✩

همچو پروانه که ازمشت خاطرخواه‌خودفرار کرده باشد، خود را به گلستان رساندم و بازبگل بوئی و دلفریبی پرداختم ، ولی ندانستم چرا ، خوبان همه با من سرد وبیروح بودند ، نمیگذاشتند عطرشان به مشام جانم برسد ، نمیخواستند عکس رخسارشان در چشم دلم بیفتد ! درمانده وپریشان ، از این گل بآن گل میرفتم و آن عطر و رنگ و خوبیهای قدیم‌را میجستم‌وآن‌خوشیهای گذشته‌را تمنا میکردم. میگفتند ما همانیم که بودیم ،آن خوشیهاهمه بجاست ، نیکوان بازهمه‌خوبند، آن عطر ورنگها برونق پیش است ... اما تو...

آری من ... من‌آن نیستم که بودم ! .. چرا ؟

منکه اینبار، ذوق عشق‌ورزی رابا شوق‌آزادی، همراه‌آورده‌ام، پس چرانمیتوانم‌مثل اولها ، اینهمه‌لطف‌وزیبائی رابا جان‌خود بیامیزم؟

خوشگلی را زشتی میبینم ! مهربانی پریرخان، رنجم میدهد ! گوئی صفا از دنیا رفته ، زندگی نمك ندارد! زمزمهٔ مرغان، گوشم‌را میخراشد! چشم خورشید ، بیحیائی میکند ، از هوا گردغم میبارد...

وه که زندگانی ، چه سرد وبیمعنی است ! برای اینکه دلم را تو برده‌ای ... برای اینکه دلدار ، با من نیست .

✪✪✪

بازآ ! که‌بی تو و دل ، چشم و گوش من بخوبیهای جهان بسته خواهد بود . بازآ که بی‌تو . درعیش بروی من نخواهد گشود.

بیا و باز ازبادهٔ عشق سرمستم کن ، تا دنیا را ببینم وصفا کنم.

بازآ و از افیون عشق ، در ساغرم کن تا خوبان مرا دربزم خود بپذیرند .

بیا و درآغوش گرم محبت . دربندم کن تا درپناه حصار عشق تو بتوانم ...آری بتوانم گل ببویم وبا پریوشان ، هوس ببازم ...

زن فرشته است ... اما ...

بعقیدهٔ من ، وکلای مجلس همه باید زن باشند یعنی نه تنها در ایران بلکه درهمه جای دنیا ، تا چندین قرن دیگر ، امور سیاست را باید بزنان واگذار کرد ، زیرا تا زمانیکه غرائز وفطریات ، بررفتارو کردارانسانی حکمفرماست ونه عقل . حکومترا باید بآنهائی سپرد که غرائزشان ملایم‌تر ونرمتر وازطبیعت حیوانی دورتراست .

البته پس ازصدها یا هزارها سال که خوی بهیمی دروجود آشفتهٔ بشر فرو نشست وعقل زلال ومصفا روآمد، اگرمردان نیزدراموراجتماعی شرکت کنند ، ضرر وخطری برای دنیا نخواهد بود .

اینکه تاکنون حکمفرمائی با مردان بوده ، از این جهت است که خواهش‌فرمانروائی‌واحتیاج بستمکاری ، در وجود مرد از زن‌شدیدتر و زورش از او زیادتراست واما تا چه عهدی قانون جنگل که غلبهٔ‌قوی برضعیف یاسلطهٔ فطرت برعقل باشد ، درجهان جاری‌خواهدبود، نمیدانم ولی بی‌شك پس‌ازسالهایاقرنها ، همینکه ازنور دانش و انصاف وعدالت در دل مردان روزنه‌ای پیدا شد ، روزی حکمروایان یعنی زورگویان عالم ، محرمانه انجمنی خواهند کرد و با هم بدرد دل خواهند نشست .

پس از چندین جلسه گفتگو ، عاقبت مخبر کمیسیون اقاریر، اقرار نامه ایرا که بی تمهید مقدمه و نیرنگ و بدون پرده‌پوشی و عوام فریبی ، بزبان ساده و بی آلایش تهیه شده ، از اینقرار قرائت خواهد نمود :

«حضار محترم ، همگی میدانیم و اذعان داریم که تا بحال غرض واقعی ما ازسیاست بازی ، حس غلبه و برتری و عشق بقدرت و شهرت و حکمفرمائی بوده و گرنه دلمان برای کسی نسوخته بود که اینهمه جان بکنیم وخودمانرا درقمار خطرناك سیاست ، بهزار مهلکه بیندازیم ، از زاری وفغان وجدان دائماً گوشمان در عذاب باشد و از سوز خواستن و اضطراب نرسیدن وترس ازدست دادن ، پیوسته در تب و تاب و شکنجه باشیم ، راست را دروغ و دروغرا راست جلوه بدهیم ، مردم خوبرا لگد مال کنیم وخاك پای بدانرا بچشم بکشیم ، زیبائی‌های عدل و انصاف و نیکی‌راز یرپا بگذاریم وخودمانرا باوج خباثت برسانیم تا مثل بندبازان، بهزارمشقت ،چندلحظه‌ای‌خودرادر آن‌مقام بی‌ثبات ولرزان ،نگاهداریم وچه بسا که بسر بیفتیم.

(همگی گفتند : صحیح است ، صحیح است)

ما درماندگانی که درکار خودمان حیرانیم و لیاقت اینکه شخص خودمانرا خوشبخت کنیم نداریم،چه بی‌شرم‌وحیا ادعا میکنیم که‌سعادت یك ملت وجهانی بسته بفکر ورأی و اراده وعمل ما است !

(... وای برما ! وای برما !..)

مردم بیچاره همچو گنجشگی که مسحورافعی باشد ، با دهان باز وچشمهای ازتعجب گشاده ، بی‌زبان ومبهوت،بما نگاه میکنند وبحرفهای ما گوش میدهند و مثل گوسفندی که چوپان براند ، باشارهٔ فرمان و

چوب ما ، بهرطرف که امر میدهیم حرکت میکنند ؛ هر روز هزاران اشتباه وحماقت وحرص وآز وخودنمائی و هوس بازی خود را بر این بیچارگان تحمیل میکنیم واین سرهای بی گناه را همچو گوهای میان خالی ، در میدان رقابت و زورآزمائی خودمان ، بیرحمانه با نوك پا بهرطرف میاندازیم .

به اسب وشتر اگر هرروز علوفه ندهند ، بار نمیبرد ، بمردم هم باید هر روز فکر تازه‌ای داد تا نشخوار کنند وسر ازفرمان نپیچند :

یکروز گفتیم ای مردم اسپانیول ، اگر سعادت آن دنیا و بهشت جاوید راآرزو دارید ، اگر میخواهید که از کرسی بلند ریاست ما ، در دنیا وآخرت ، ستونی بشمار بیائید و درمیان امثال و اقران ، سرفراز ومعزز ومحبوب باشید ، هر که را بدستورمافکر نمیکند ، گردن بزنید زیرا اگرآن گمراه نگون‌بخت ، در وقت رحلت ، سرش ببدن چسبیده باشد ، دروازهٔ بهشت برویش بازنخواهد شد . در صورتی که اگر شما فداکاری کنید واین عمل جراحی راکه‌البته کمی برای طرف ، دردناك خواهد بود ، انجام بدهید ، در آن دنیا کلهٔ بی سر را فرشتگان ، خالی میکنند وبجای‌آن‌مغزپلید ، یك مخ شسته وپاکیزه میگذارند ودو باره سر را طوری قشنگ ، ببدن میچسبانند که هیچ معلوم نمیشودآن سر بریده شده .

همینکه گمراه این دنیا با مخ تازه وافکار پاك ما از دور نمایان شد ، دروازهٔ بهشت ، چهارطاق برویش بازخواهد شد ومرد بهشتی ، تا ابد درباغ خلد ، بدست جراح فداکار خود ، بوسه خواهد زد و گرنه با سری که دارای افکاردیگری غیراز دستورما باشد جزاینکه تاخدائی

میکند ، درجهنم بسوزد ، چاره و گریزی نخواهد داشت .

پس ازآنکه گردنها زدند و آدمها سوزاندند ، گفتیم بس است ، فرشتگان ازسر چسباندن ، خسته شدند .

یکروز هم بملت فرانسه که درشاهراه دانش وهنر ، مشعله دارجهان بود ، گفتیم اگر میخواهید ازچنگال ظلم و استبداد آزاد بشوید ، اگر میخواهید چنان زورمندباشید که خوبیهای دنیا همه را درپای شما نثار کنند ، اگرآرزو دارید که بیرق فرانسه تا ابد، برقلهٔافتخار دراهتزاز باشد ، انقلاب کنید وخون یکدیگر را بریزید .

نقشمان گرفت وجوهای خون براه افتاد . اما همینکه دیدیم مردم ازاین بازی خسته وبیزارشده‌اند ، گفتیم‌ای‌مردم باهوش و دانای‌فرانسه زنهارخون گرانبهای خود را برایگان نریزید و از انقلاب همچون از اژدها بپرهیزید که قدرت و ثروت و افتخار شما همه را خواهدبلعید .

آن مردم هوشیار و دانشمند ، با همان ذوق وولعی که علم‌شورش را بدوش گرفته وبرای دعوت بانقلاب ، دردنیا گردش داده‌بودند ،رایت ضد انقلابرا بلند کردند وبدور دنیا بردند .

طرفه این‌است که وقتی کسی میخواهد خانه‌ای بسازد ، اگرهزار نفر نانوا وعطار وقصاب وصابون پز ، ادعای‌معماری کنند ، ساختن‌خانهٔ خود را بهیچکدام ازآنها واگذار نخواهد کرد. اما هر کس از این‌ها، وبدتر ازآن ، هر کس که هیچ حرفه‌ای جزحرف زدن ندارد ، اگرادعا کند که من خانهٔ سعادت شما وجهانیرا میتوانم بسازم ، آن لاف و ادعا را بی‌چون وچرا میپذیرند وهمه چیز خود را تسلیم او میکنند !

علت این ضعف‌بشر ، ترس‌است و تنبلی : میترسد با آدم پرمدعا

مبارزه کند و برای اینکه خود. رااززحمت فکر کردن و راه چاره‌جستن خلاص کرده باشد ، بی‌چون وچرامهار زندگیرا بدست کسی میدهد که ادعای رهبری دارد !

(صحیح است ، احسنت)

ما سیاستمداران، ازاین دوخوی بشر، استفاده‌ها کرده ومردم ترسو وتنبل را بسبب همین دوبیماری ، بکارهای سخت و جان کندنها و آدم کشیها وجنگها فرستاده‌ایم . آری اگرمردم ، تنبل‌وترسو نبودند ، بما که درجای امن وراحت نشسته‌ایم وبرای جلب جاه وکسب نام وشهرت فرمان جنگ میدهیم ، میگفتند «بخدا ما با آن مردمی که نمیشناسیم هیچگونه سابقهٔ‌دشمنی نداریم ، چه بسا که آدمهای بسیار خوبی باشند واگر شما بگذارید ، با ما دوستی وهمکاری کنند . چرا میخواهید به هوس ، زندگانی وآسایش ما وآن بیچاره‌ها را بهم بزنید ! بچه‌حق ما انسانها را میخواهید برای برتری بریکدیگر ، بصورت حیوانات‌درنده دربیاورید و بجان یکدیگر بیندازید!

اگر جنگ کردن و کشته شدن کار خوبی است ، چرا شما سیاستمداران ، خودتان بمیدان نمیروید وبا هم جنگ نمیکنید تا این همه خون مردم بیگناه نریزد وخانه‌ها ویران نشود ، یا لااقل چرا در جنگ پیش نمیافتید که ما بدنبالتان بیائیم !»

(وا اسفا ! وا اسفا)

ولی ازترس نگاه تند وحرف سخت ما و برای اینکه ازتنبلی ، با ما بگفتگو ومباحثه نپردازند، میروند وباآن آدمهائی که‌نمیشناسند

و هیچ دشمنی ندارند ، دست بگریبان میشوند و شکم یکدیگر را پاره میکنند !

(دریغا ! دریغا !)

البته این دو خصلت بشری ، یعنی ترس و تنبلی ، ما را برای هوسبازی وجاه طلبی و راضی کردن خواهشهای نفس و غرائز شیطانی ، کافی است لکن باز احتیاط را از دست نمیدهیم و از ضعف سوم بشر که خیال‌بافی و وهم پرستی باشد ، نیز استفاده میکنیم زیرا حال وحقیقت ، هیچگاه در نظر انسان، جلوه و معنی ندارد ولایق خواستن نیست ،اما هرچند از عجائب و غرائب گذشته بگوئید ، با لذت گوش میدهد و باور میکند و هرچند در آینده از وهم و افسانه بچشمش بکشید ، بچه‌وار میپذیرد . هر فکر میان خالیرا که با فرض وخیال ، باد کنید و رنگ و روغن دروغ بزنید، علم میکند و بنده‌وار ، بدوش میگیرد و بمیدان میرود .

منتها بچه را باید هر روز باسباب تازه‌ای بازی داد ، ما نیز هر زمان فکر وعلم تازه‌ای بدوش مردم گذاشته و بیچارگانرا ببرادرکشی و بدبختی روانه کرده‌ایم : یکروز افتخارات وطن را بازیچه قرار داده ، روز دیگر اقتصادیات را بهانه کرده ، روز دیگر...

(... میدانیم ، میدانیم ، بیش از این خجالتمان ندهید...)

این همه از مکر وفریب وسخت دلی‌های خودمان گفتیم ، از محنتها و رنج‌هائیکه در این راه میکشیم نیز شمه‌ای باید گفت :

راست است که مردم خوش گمان وزودباور ، بارهوسرانی وامیال شیطانی ما را بآسانی میبرند ولی با وجود این ، کارسیاست و حکومت باین آسانی نیست که بنظر میرسد ، زیرا اگرچه در بعضی از نقاط عالم،

چماق حکومت را صاف و پوست کنده بدست میگیریم و بی محابا برسر هر که بخواهیم فرو میآوریم ، لکن درنقاط دیگر که مردم بیدارتر و یا کمتر درخوابند ، ناچار چماق سیاست و ریاست را باید طوری پوشانید و بدست گرفت که مردم نبینند چماق است .

باید این چماق سفت و وحشتناك را درلفافهٔ نرم و مطبوع قانون بپیچید ، باید بهزار زبان بازی وشیطنت، سعادترا که امری است واحد، بصورتهای مختلف جلوه داد ومردمرا چندین دسته کرد و احزاب چپ و راست و وسط و گوشه و کنار ساخت واختیار هر حزبیرا بحقه بازی در دست گرفت وآنگاه نمایندگان ملت را باید تعیین کرد و بمردم گفت بروید این اشخاص را که مامعلوم کرده‌ایم ،آزادانه انتخاب کنید !مردم هم‌اشخاصی را که بهیچوجه نمیشناسند و از اخلاق و منویات واستعداد آنها خبری ندارند ، بنمایندگی خود انتخاب میکنند و دلشان خوش‌است که انتخابات ، قانونی وآزادانه صورت گرفته !

اما آنچه درشغل‌سیاست ، بیش ازهمه رنج آور و دردناك است، این‌است که ما سیاستمداران عالم ، با وجود اینکه فکر و ذکرمان در شب و روز ، بدبینی و کج خیالی وتزویر وحیله است ، همگی در دست سه چهارنفر ازهمکاران خود بازیچه واسیریم‌وبا همه فراست وتیزهوشی و دوربینی وزرنگی که داریم، نقشه‌وخیال فردای‌آن چندنفر رانمیتوانیم بخوانیم ومدام ازآنها پا میخوریم وهرروز نیرنگ جدیدی می‌بینیم که بخواب هم ندیده بودیم !

(باستثنای آن سه چهارنفر ، همه فریاد کردند : امان از این گرفتاری !).

گرچه از یکدنیا عیب مردان ، مختصری بیش گفته نشد ، ولی می بینم که عرق رحم وشفقت در خاطر حضار محترم بجنب و جوش آمده وجملگی حاضرند که امیال نفسانی وهوسهای شیطانی وغرائز حیوانی خود را از این ببعد، فدای آسایش اهل عالم کنندوسیاست و ریاست وحکومت را بزنان وابگذارند زیرا باوجود تصدیقهای پیاپی و نالدهای بیریا که از دل حضار محترم برخاست ، گمان میکنم برهمه ثابت و محقق باشد که بنای سیاست وحکومت ، تا زمانیکه بشر بحد رشد و عقل نرسیده ، ناچار برغرائز حیوانی وامیال نفسانی خواهد بود وبا اینحال بحکم رحم وشفقت وانصاف، باید تا آن زمان، سیاست و حکومت را منحصراً بدست زنان سپرد که دارای غرائز ملایمتر وفطرتی ازخوی حیوانی دورترند.

بازی پسران و دخترانرا بنظر بیاورید ومقایسه کنید .

پسرها سوار اسب چوبی میشوند وترکه‌ای بدست میگیرند ومیدوند و ترکه‌ها را بهم میزنند وبا هم برسر هیچ و فقط برای بازی وارضای غریزهٔ درندگی، جنگ میکنند. ناگاه یکی از آنها فریاد میکند که از اینطرف بیائید و چنین وچنان کنید!

دیگری نعره میکشد که از آنطرف نروید و چنان وچنین نکنید و باطاعت من باشید.

بچها دو دسته میشوند وچه بسا که بحکم دو رئیس خودخواه وسرسخت که از دیگران جسارت بیشتر و صدای بلندتری دارند ، بهم میریزند و دست وصورت ولباس یکدیگر را پاره میکنند .

ولی دخترها یك گوشه می نشینند و عروسك‌هاشانرا حمام میبرند ولباس میپوشانند واگرسرما خورده باشند ، دواشان میدهند و براشان

عروسی‌های پرنشاط فراهم میآورند . هیچکدام ادعای ریاست ندارند وهمه برابر ویکسانند وباین جهت بتحریك و اغوای این و آن ، بجان یکدیگر نمیافتند .

بلی اگر اختیار دنیا بدست زن باشد هرگز جنگی نخواهدشد، محال است وکلای مجلس اگر زن باشند ، بجنگ رأی‌بدهند ومردان عزیزرا بکشتن بفرستند،چنانکدما مردان‌هم‌با همه‌بیرحمی وخونخواری که داریم ، زنانرا بجنگ نمیفرستیم .

زن ، علت‌آفرینش وموجب بقاست ، اگر وجود لطیف زن نبود، زیبائی وعشق وشعر وخانه وگل وعیش‌وعشرت نبود، اگر دل‌پرمهرزنرا خدا نیافریده بود ، شفقت و رحم وانصاف وعدالت و مهربانی و دوستی وجود نداشت .

اگرتا بحال ، مردها یکدیگر را نکشته وازبین نبرده‌اند ،بعشق وجود زنان وبنا به‌التماس و زاری‌آنان بوده و گرنه از انسان ، امروز اثری باقی نمیبود .

اگر میخواهید بهشت را درهمین‌دنیا بپا کنید ، سیاست وریاست وحکومت را بدست زنان بسپارید .

راست بگوئید، آیا بهتر نمیپسندید که پیشخدمت مهمانخانه زن باشد ؟ آیا دلتان نمیخواهد که فروشندهٔ دکان مرد نباشد ؟

(البته ، البته)

آیا ترجیح نمیدهید که اگر بیمار شدید ، طبیب و پرستارتان زن باشد ؟

(چرا ، چرا)

مگر ازخدا نمیخواهید که در اتاق راه‌آهن، هم سفرها همه زن باشند ؟ اگر سروکارتان با پاسبان ومأمورین دولت افتاد ،آیا بهتر نیست همه‌شان زن باشند ؟ آیا اگر رئیسی داشته باشید ، آرزو نمیکنید که بجای آقا ، خانمشان روی صندلی بنشیند وبرشما ریاست کند ؟آیادلتان نمیخواهد در کوچه وخیابان ، بیشتر زن ببینید تا مرد ؟

(البته زن ، البته زن)

زن فرشته‌ایست که برای مهرورزی و دلداری ومرهم گذاری خلق شده ، ما امروز بآن حد از دانش و خرد رسیده‌ایم که میدانیم تا غرائز حیوانی در وجود ما حکمفرماست ، حکومت را باید بآنهائی سپرد که خوی فرشته دارند .

بلی زن فرشته است ... اما ...

چندنفر ازپیرمردان سر تصدیق جنبانیدند و گفتند: «بلی زن فرشته است ... اما ...»

دیگران سرها راپیش آورده منتظر بودند که باقی جمله را از ناطق بشنوند، ولی او سررا بچپ وراست حرکت داد وبا صدای مرموزی گفت: «بلی زن فرشته است ... اما ...»

باستثنای آن چندنفر پیرمرد مجرب ، دیگران فریاد کردند که بگوئید ، جمله را تمام کنید ، این اما برای چی‌است !

پس‌از لحظه‌ای تفکر و تردید ، ناطق آهی کشید و با صدای پست ونالان گفت : «بلی زن فرشته است ... اما تا وقتی زن شما نشده ... »

(همگی فغان کردند که واحسرتا ! دردا و دریغا !)

چنان آه و افسوسی بپاخاست که جلسه بی‌اخذ نتیجه برهم‌خورد!

غم هجر

گربهٔ عزیزی ، ببوی کباب ، جست و روی میز فرود آمد اما بی‌تأمل ، دست وپا را زیر خودخم کرد وچنان‌آسوده و بیخیال نشست که تعجب وحال دفاع مهمانان ، بدل بآرامش و بیطرفی شد زیرا گذشته از اینکه همگی ازلطف خانم ، نسبت باو آگاه بودیم ، بیچاره گربه نه تنها آرام وبیصدا نشسته بود ، بلکه چشم را هم بست وسررا گردانید که نگاهش بظرف کباب نیفتد .

البته از لرزیدن نوك دماغش پیدا بود که ازبوی کباب ، بیش‌از ما نصیب میبرد ولی‌چون ازسهم‌ما چیزی کم نمیشد ، جای نگرانی‌نبود.

خانم صاحبخانه برای اینکه دل ما را ازهرقصدسوئی خالی کند، با لبخندی حاکی ازحمایت و محبت فراوان ، گربه را نوازش کرد و گفت ببینید ملوس من چه با ادب و خوبست ، تا اجازه ندهید ، جلو نمیآید و دست دراز نمیکند .

یکی از رفقا گفت‌اماخدا میداندالآن چه افکارشیطانی ازخاطرش میگذرد !

دیگری گفت بیچاره‌مینالد که‌خدایا چرا اینهمه تمنا وسوز کباب

را درجان و دهان من آفریدی واینهمه مشت و زور را باینها دادی !

صحبت بدور افتاد وهر کس چیزی گفت مگریکی از دوستان که خاموش بود و درعالم دیگری سیرمیکرد .

گفتیم نوبت شماست .

منظرهٔ دوری ازپیش چشم گذرانید ودرنگی کرد و گفت نمیدانم چرا این صحبت، حکایتی بیادم آورده که هیچ ربطی به کباب و گربه ندارد، میترسم اگر برایتان نقل کنم ، دستم بیندازید .

گفتیم بگو که پیوند خیالات، کار دلست و کسی در اینکار، حق دخالت ندارد .

دستی بچشمها مالید وبا تبسمی محزون گفت :

«درامریکا ازشهری بشهری میرفتم، انگار که ازجنس آنمردم نیستم، نه کسی مرا میشناخت ونه صاحبدلی ازحال دلم میپرسید .آنهمه زیبائی را ازدریچهٔ خط آهن تماشا میکردم که به ابرغم و بیزاری آلوده بود . میدیدم که دنیابه تندی و پوچی باد میگذرد ، جنگلهاو کشت‌زار ها وشهرها بویرانی میروند و روی هم فرومیریزند . آفتاب ، نور نداشت ؛ صدای مقطع ترن ، بر سروقلبم میکوفت ومیگفت ازجهان گشتن چه‌فایده، آنرا که میجوئی پیدا نخواهی کرد ، تو همه‌جا غریب و بی‌یاری ...

وجود خسته وبیهودهٔ خود رابزور ازچنگ این خیالات، کشیدم و برستوران بردم. در آنجا برسرهر میزی چهارنفر می‌نشینند . پیش‌از من ، دوپیرزن روبروی هم قرار گرفته‌بودند. همینکه نشستم وسر رابلند کردم ، ناگهان قد و صورت واندامی درمقابل خود دیدم که مرا ازابهام آرزوهای پریشان بیرون‌آورد . همان بود که یك عمر سعی میکردم بر

پردهٔ تصور ، نقاشی کنم و نمیتوانستم .

با مختصر تعارف معمولی ، روبروی من نشست و بخواندن صورت غذا مشغول شد . منهم آشفته و لرزان ، بهمین کار پرداختم اما هر چه میخواندم ، شرح غربت و بیکسی و آرزومندی خودم و توصیف خوبی و مهربانی خلقتی بآن زیبائی وطنازی بود .

اگر مثل من گرفتار غربت شده‌اید . میدانید که آدم غریب ،زود دل میبازد یعنی پیش ازآنکه معشوق را ببیند ، دلرا ازبیکسی باخته .

من در وجودآن نازنین ، هم کس و کار میدیدم و هم معشوق و محبوب . مگر میشود صورت آرزو را دید و خوبیها همه را در او تصور نکرد !

در رستوران راه آهن ، باید اسامی غذائی را که دستور میدهید، با مداد بنویسید . نسخهٔ اصلی را میبرند وسوادآن درصفحهٔ زیر ، برای شما میماند .

پیشخدمت آمد و دستورها را ازمیز ما برداشت و برد . همگی بواخواندن نسخهٔ ثانی و چشیدن لذت غذائی که خواسته بودند سرگرم شدند الا من که اشتها و خوردنی را فراموش کرده و بنظربازی مشغول بودم . گاه براست و گاه بچپ ، بمناظر فراری نگاه میکردم و هر دفعه چشم را بدست وصورت وسروسینهٔ آن صنم میکشیدم و میگذشتم ، دلم میخواست اتاق آهنین، پر دربیاورد و بآسمان پرواز کند تا هرگز بمنزل نرسد بلکه بتوانم وقت وجرئت حرف زدن پیدا کنم .

ای کاش میتوانستم آن احوالرا برای شما تشریح کنم وبگوش خود بشنوم که درمیان امید ونومیدی ، خواستن ونتوانستن ، آنهمه نزدیکی

و دوری وهزارحال مخالف دیگر ، چه فکرها میکردم وچه حال وشور و درد و سوزی داشتم .

خلاصه، منکه دستورآن حوریرا ندیده بودم،او هم کدنمیدانست من چه دستوری داده‌ام ، لکن پیشخدمت ازهرغذائی ، دوظرف میآورد، یکی را پیش او میگذاشت و دیگریرا پیش من .

وای که هردفعه‌چه وجد و ذوقی میکردم ، هردفعه که معلوم‌میشد هم سلیقه‌تر وهم فکرتریم ، آتشم چه شعله‌ها میکشید!

حتی هر دو یك میوه وشیرینی خواسته بودیم .

آرزو درنهادم چنان سر کشید که دیدم‌الآن‌آنچه را باید،خواهم گفت و فریاد کرد ، هرچه بادا باد!

برای اینکه خودرا ازچنین جسارت وبیباکی نگاهدارم ، بخدا عیناً مثل این گربهٔ بی‌نوا .سرمرا گرداندم وچشم را بی اختیار بستم که صورت‌آن فرشته را نبینم . بلی من میدانم باو چه میگذرد ، شماها از دل زار ونزار این گربهٔ بیچاره خبر ندارید . . . .
. . . . »

رفیقمان ساکت شد وبفکر فرو رفت .

گفتیم باقی را بگو . گفت‌چه‌بگویم که باقی قصه با هیچ‌سریشی بگربه نمی‌چسبد .

خانمها التماس کردند که بگو ویقین داشته باش که اگر بگربه نچسبد ، بما خواهد چسبید .

گفت : «بلی ،سرمرا گرداندم که او رانبینم اما من بخوبی‌ملوس شما نبودم ونتوانستم مدتی با ادب باشم : ناگهان خودمرا دیدم که باو

نگاه میکنم ! اوهم بمن نگاه کرد و هردو لبخند زدیم .

اگر وقتی از برق عشق ، سوخته باشید ، میدانید که در آن یك نگاه ، چه‌ها دیدم وچه‌آرزوها کردم : آن حور و معشوق بهشتی را که حتی در خیال ، جرئت دیدن نداشتم ، دیدم که از بهشت ، هرمرهمی‌از لطف وصفا وعشق ومهر و وفا که برای درمان دل ریش وپریش من لازم است ، همراه‌آورده !

زبانم از وحشت وصال ، چنان‌بسته بود که گوئی سنگی در دهان دارم ، با چشم فغان کردم که ای فرشتهٔ آسمانی ، بدادم برس ، من نمیتوانم، تو بگو ، عطردانرا بگشا ، مست و آزادم کن تا هر چه باید بگویم و جانرا نثارت کنم .

مگر ممکن بود وجودی بآن نازنینی ، ناله و فغان مرا نشنود !
گفت شما خارجی هستید ؟ گفتم بلی ایرانیم .

چشم و دهانش ازخوشحالی بازشد و گفت چه اتفاق خوبی ، خیلی میل داشتم با ایرانی ملاقات کنم بخصوص با کسیکه اینطور با من هم سلیقه باشد . لابد قهوه را هم مثل من بی‌شیر میخورید .

رفتیم بسالن ، صندلیها را نزدیك هم گذاشتیم ونشستیم .آفتاب، روشن شد وصورت عبوس دنیا ازهم شکفت ، در و دیوار و کوه و دشت، خندان شدند . دلنوازترین‌آواز از قطار بگوشم میرسید و عاشقانه‌ترین حرفها وشعرها درخاطرم ساخته میشد .

گفت «شرقیها اگر درصنعت عقب باشند ، درعلم زندگی وفلسفهٔ فردی ، ازما پیش‌ترند .

بقراریکه شنیده‌ام ، هرایرانی هزارها شعر و مثل میداند و در

حصاری ازپند وحکمت ، از شر بلاها در امانست . شما هم البته اشعار خیام را از بر کرده‌اید وهر وقت گرفتار فکر رنج‌آوری میشوید، زیرلب شعری میخوانید وخود را از بند غم آزاد میکنید . ماهم خیام رامیخوانیم اما هنوز مثل شما باین حکمت ایمان نیاورده‌ایم و باینجهت آنطور که باید درما اثر ندارد . شما ازبس دراین افکارغوطه میخورید ، همه‌حکیم وفیلسوفید ، دنیا را روشن‌تر میبینید وخوش‌تر زندگی میکنید .»

خودمرا گرفتم و گنجینه‌دار حکمت ایران شدم ، گفتم ما بغیر خیام ، صدها سخندان وحکیم داریم که هریك در داروخانهٔ خودبعلاج دردها مشغولند ، اگر بخواهید ...

گفت آری میخواهم وخواهش میکنم چندی ازآن گفته‌ها وپندها بگوئید ، شاید مرهمی باشد .

گفتم اما اگربدانم خدا نکرده چه نگرانی دارید ، گویا بتوانم علاج آنرا در محفظهٔ خاطر پیدا کنم.

گفت ازشوهرم قهر کرده‌ام وبخانهٔ پدرم برمیگردم که‌طلاق بگیرم.

ازخوشحالی لرزیدم و گفتم اگرعلت این قهر وجدائی را بدانم، بهتر میتوانم پند وحکمتی را که مناسب باشد، بیاد بیاورم .

غرضم این بود میانه راچنان پاره کنم که قابل وصل واصلاح نباشد.

گفت « دریك دانشکده برسریك میز ، درس میخواندیم و بعداز چهارسال عاشقی ، زن و شوهرشدیم . خیلی آدم خوبی است اما دیگر این‌خوبی را نمیتوانم تحمل کنم .

صبر وطاقتم تمام شده ، شب و روزش در آزمایشگاه میگذرد . من بخاطرعشق و زناشوئی ازهرخواهش‌وهوسی دست بر داشتم اما او هر

روز ازمن دورتر و بکار خود عاشقترمیشود ، میخواهد داروئی بسازد و دنیا را ازشرمرض بزرگی خلاص کند . چند سالی به نصیحت مادرم ، تا ممکن بود خودم را بخانه‌داری و موسیقی ونقاشی و گل‌کاری مشغول کردم اما فایده نکرد و دردم فراموش‌نشد . چکنم که عشق ومحبت در من قابل تقسیم نیست ، باید یکجا ببخشم ویکجا بپذیرم . عشق من یك قطعه الماس است که نمیتوانم بشکنم و باین و آن بدهم ، خرده عشق را هم از کسی قبول نمیکنم .»

از شنیدن این راز امیدبخش ونکتهٔ عشق آموز و از تماشای آن چشمان عاشق جو ، زندان غربت وتنهائیم شکست وگلشن غمخواری و دلداری ، برویم بازشد . دانستم که روزگار ناکامیم بسر آمده و نوبت بخت وکامرانیم رسیده یعنی آن‌حوری‌آزرده ، ازمیان یکدنیا خواستار، مرا پسندیده و بمن پناه‌آورده !

هزار حرف و شعرعاشقانه درخاطرم میجوشید که بگویم و طوق بندگیش را بگردن بگیرم اما درنگاه پرمعنی وحرکات‌مهربان وصدای دلنوازش دیدم که فکرمرا خوانده والماس عشق را یکجا بمن بخشیده، نیازی بتمنا و زاری ندارم.

همینکه‌خود را معشوق واو را عاشق دیدم ، بخودنمائی وحکمت فروشی پرداختم . میخواستم محبوب را درخاطر پر گوهر خود بگردش و تفرج ببرم وآنهمه را نثارش کنم .

چندین شعر مهرپرور وجانسوز ، درنعت وفا وبردباری ، برایش خواندم وبا آب وتاب ، تفسیر کردم و برای اینکه بداند بزرگواریرا بچه حد رسانده وبچه درجه ازاخلاق ملکوتی رسیده‌ام ، گفتم ... امادر

چشمش نگران بودم که مبادا باور کند.

گفتم این بیچاره شوهر شما بقیمت رنجاندن معشوق که از هر مصیبتی بالاتر است، تلاش میکند که دوائی بسازدونام شما را جاویدان کند، میخواهد بیماران ورنجوران دنیا، دعاگوی شما باشند، میخواهد هرچه پول وجواهر است، بپای شما بریزد.

این مرد فداکار، استعداد خود را در راهی که خدا معلوم کرده بکارمیبردتا وظیفهٔ انسانیت رابجاآورده باشد. برشماست که او را دراین جهاد مقدس، یارویاور باشید وبار رنج وزحمت او را با شوق وشورعشق، آسان کنید یعنی سوخته‌ای را به‌آب برسانید چراکه هیچ وجودی بیش از دلدادهٔ دانش وهنر، بمهرونوازش احتیاج ندارد. شما هر دو عاشقید اما لذت عشق را اومیبرد که در راه فداکاری و جوانمردی یعنی برای اینکه لایق عشق شما باشد، ساعتها هر روز، ازاین وجودحورسرشت، چشم میپوشد وبا رنج هجران میسازد...

میگفتم ومیدیدم که هر لحظه شیداتر و بمن عاشق‌تر میشود: با نگاهی بی حرکت ودهانی باز وخاموش میگفت، حکیم و استاد ومعشوق وشوهر من توئی، این خوبیها که میشمری، همه‌در توجمع‌است، بگو که‌هرچه بیشتر از این پند وحکمت بخوانی عاشق‌تر ووالدترم میکنی.

دانه‌های اشك، مثل بارانی که بغنچهٔ شکفته بریزد، بلبهای خندان فرشته‌ام فروميريخت. دستم راگرفت و خواست چیزی بگوید اماگریه مجالش نداد.

برای اینکه‌انتقام خود راازهمه خوبرویان جهان بگیرم، دستش را در دستم گرفتم ونگاهداشتم وخودمرا تماشاگاه و مایهٔ رشك هر چه

عاشق ومعشوق است ساختم تا همه ببینند منم که جسم و روح وعقلم‌همه یکجا پسند معشوق افتاده !

در این احوال بودیم که قطار آهسته کرد و به‌ایستگاهی رسید. فرشته‌ام بدون‌آنکه نگاه را ازمن بردارد ، دستها را نرم ومهربان ، از دستم کشید وبا صدائی پست ونالان ، گفت ازاین اتفاق خیلی خوشوقتم ، خوشبختی رفته را شما بدل من بازآوردید . چه درست گفتید که لذت عشق ، درفداکاریست ، تا عمردارم این پندحکیمانه را فراموش نخواهم کرد ؟ بخانهٔ شوهرم برمیگردم وزندگانی را ازسرمیگیرم ...

او رفت ومن بچشم خویشتن ، دیدم که جانم میرود .

آری ، رفت وجان مرا همراه برداما غم هجری برایم گذاشت که ازشوق وصال کمترنیست ، خدا نکند هرگز این غم ازیادم برود .»

دختریکه ازهمه بهترگوش میداد ، آهی کشید وگفت وای‌بحال کسیکه همسر شما خواهد شد!

رفیقمان جوابی نداد وبفکر فرو رفت . چندلحظه ساکت‌بودیم، خانمی صاحبدل ونازك‌بین ، دختر را مخاطب ساخت وگفت آرزو کن شوهرت همچو غم ویادگاری داشته باشد ، باهمچوغمی ، زندگی ،حال و طعم شعر پیدا میکند ، روح آدمی نجیب و محجوب میشود ، هر چه میبیند ومیشنود، ازپردهٔ این غم‌میگذرد و به لطف و رقت شعر درمیآید. آنکه چنین حالی دارد ، دردپنهان دلها را با ذره‌بین غم میبیندوهمه را دوست میدارد ، بیوفائی و بیعشقی نمیکند وآزارنمیرساند ...

دخترك سر را ازسینه برداشت وبا چشم گریان ولب‌خندان،نالید که من نمیخواهم شوهرم باین خوبی باشد ...

دلخوشی

غروب پائیز بود ، از کوچهٔ خلوت پرسنگ و خاکی در تجریش میگذشتم . ناگهان ضجه وفغان بچه گربه‌ای راشنیدم ویکدنیا غم‌وغصه بدلم فرو ریخت ، یا آنکه‌آن‌غصه واندوه درخاطرم مهیا بود وهمدردی میجست که با او هم‌آوازی کند .

بدنبال صداهمه‌جا گشتم تابچه گربه را پیدا کردم . زیر دیواری سوراخ بود وسنگی باندازهٔ یك مشت ، در آن سوراخ گیر کرده بود . بچه گربه ازترس عابرین ، سرخود را زیرآن سنگ فرومیبرد و فریاد میکرد .

خواستم بدادش برسم ، فرار کرد وزیر پل کوچکی قایم شد . یك لحظه ایستادم ،اما بخودم گفتم‌از ایستادن‌چه حاصل ؟ منکه دستم‌نمیرسد اورا ازاین پناهگاه دروغی‌خلاص کنم!

رفتم وبفکرم‌آمد که مگرپناه ما در زندگی هرچه باشد ، دروغ نیست ؟ عاقبت‌آبی میآید وما را هم ازمأمن خود میراند ..

دوقدم نرفته بودم که جیغ و داد بچه گربه بلندشد ، انگار مرا صدا میزند ومیگوید تو که میتوانی بیا ومرا ازاین مهلکه نجات بده ،

وگرنه یك غصهٔ دیگر باخودت بخانه خواهی برد .

پائی بزمین زدم وازز یرپل بیرونش کردم . دوید وباز بآن سنگ و سوراخ زیر دیوار پناه برد .

ازمن او را کشیدن وازاو بزمین چسبیدن ، کشمکش درگرفت و دوسه چنگی خوردم تا توانستم بچه گربه را در کیف کاغذم فرو کنم ، اما سرش را بیرون گذاشتم .

بطرف خانه میرفتیم ، اومیغرید وتهدید میکرد ومن در این‌فکر بودم که اهل خانه چه‌خواهند گفت ! مگرنه پس ازآنهمه ماجرا ، شرط کردیم که بعدها گربه نداشته باشیم ؟

یك پسر و دختر کوچولو بطرف من دویدند و با هم قال و قیلی داشتند . ازاشاراتی که میکردند معلوم بود که گفتگوشان بر سر همین گربه است .

گفتم ببینید چه بچه گربهٔ قشنگی است ، ببریدش‌خانه ، شامش بدهید ، با هم بازی کنید .

دخترك فریاد کرد که حسن ، نگفتم این همان ملوس ماست که مامانم دیشب انداخت بیرون !

حسن گفت آره راست میگوئی ، همان ملوس است ، ببین چه جیغ‌هائی میزند ، یقین توی کیف دردش میآید .. چه‌آقای بدی ..

بچها را بمادر گربه دوراندازشان بخشیدم و رفتم . دو زن چادر نمازی جلو درخانه‌ای ایستاده بودند ، من و کیف و بچه گربه را خوب ورانداز کردند وچشمشان بهم افتاد. نمیدانم چه میخواستند بگویند که من پیشدستی کردم و گفتم خانمها این بچه گربهٔ بیسرو سامان را از من

بگیرید ونگاهدارید ، ثواب دارد .

یکی ازآنها که خوشگلتر بود ابروها را به پیچ وتاب درآورد . اما زودچادر را باز کرد که لبخندش را ببینم‌وازآن اخم دروغی نترسم. خیلی صحبت کردیم ، لکن عاقبت نتوانستم بچه گربه راآب کنم .

ناگزیر با آن وضع وحال ، واردخانه شدم و هزاران‌سرزنش بجا شنیدم تادرآخر، باین مصالحه شد که غذا دادن و بزرگ کردن ملوس با من باشد .

بچه گربه مقداری ازوقت و حواسرا میگیرد : یا آنقدر بازی و دلربائی دارد که چشم ودلرااسیر میکند ،یابکشیدن‌وانداختن‌وشکستن وپاره کردن مشغول‌است وباید‌نگذاشت بیش ازآنچه کرده ویرانی کند.

چه بسا که اگر بعجله پای تلفن میرفتم وقلم وعینك را در جای امنی نمیگذاشتم ، وقت برگشتن میدیدم‌کارخراب است ! عینك افتاده، قلم روی زمین‌میغلتد وبهوا میپرد ، یاآنکه برای پیدا شدن یك حرف حسابی ، سینه کتاب از بالا تا پائین چاك خورده !

بازاگر واقعهٔ مهمی رخ نمیکرد . اینها همه سهل بود : تفصیل اینکه من سعدی وحافظ را خیلی دوست میدارم و برای اینکه این‌دو دوست را همیشه ببینم ، یك مجسمه‌ازسقراط ویکی ازخیام ، در ایتالیا خریدم وبا زحمت بسیار. بمنزل رساندم وهمچون دو آئینهٔ خیال‌نما ، روی کتابخانه درمد نظرجا دادم .

میپرسید چرا مجسمهٔ سعدی و حافظ را نخریدم ؟ برای اینکه نبود یا اگربود ، من پیدا نکردم . واما سقراط برای من همان سعدی است ، همان مربی و معلم اخلاق است که مشك دارد و نمیتواند پنهان

کند . این دوخردمند ،دنیارا چنانکه هست دیده ودستور زندگی‌همین دنیا را بما داده‌اند .

ولی‌خیام وحافظ‌این‌جهان‌را گذاشته و در معمای لاینحل‌آفرینش حیران شده‌اند و ما را با خود در آسمانها باین سرگشتگی و حیرانی بگردش میبرند ، منتها خیام حرف میزند وتنهاعقل را مجذوب میکند، حافظ آواز میخواند وعقل و دل ، هر دو را میبرد .

یکروز صبح که پشت میزنشستم وهنوزیك سطر نخوانده ،کتاب را فراموش کردم و دربحر اندیشه غوطه‌ور بودم،متوجه شدم که درمنظر خیالم ، نقشی عوض شده و راه فکرمرا ناهموار کرده ! دقت کردم و بر خوردم که‌مجسمهٔ‌سقراط روی کتابخانه‌نیست ! برخاستم که بروم وبپرسم مجسمه راکجا برده‌اند، ملوس را دیدم که‌درپای کتابخانه با سرسقراط بازی میکند !

چون میدانستم گربهٔ باین کوچکی نمیتواند تا بالای کتابخانه پریده باشد ، یقین کردم اینهم‌کار فلانی است ، منتها خرده‌های مجسمه را جمع نکرده ونبرده تا رسوائی را بگردن ملوس بیندازد .

رفتم که هزار داد وفریاد بر سرشخص گناهکار بزنم و بگویم که این‌همه‌کاسه و بشقاب را که میشکنی ، میشود دوباره‌خرید ، امامجسمهٔ سقراط را از کجا بیاورم !

هنوزقدمی دراینراه برنداشته بودم که شب پرهٔ درشتی نمیدانم از کجا ، بپرواز درآمد وملوس دیوانه شد ، مینالید وبهرطرف درجست وخیز بودتاآنکه پروانه برسرخیام نشست وملوس بقصد او کوس بست و من جستم و بنای داد وبیداد و تهدید را گذاشتم . اهل خانه سراسیمه

بکمك آمدند ، ولی کار را من خودم صورت دادم یعنی خیام را که از آن بالا سرنگون شده بود ، در وسط راه گرفتم و نگذاشتم بسرنوشت سقراط دچار بشود .

کینه‌های فشرده و زبانهای بسته بازشد ، هر کس باندازهٔ دشمنی که داشت ، از بدی بچه گربه میگفت وحرارت بخرج میداد . کتابهای پاره وعینك وچراغ شکسته را بیادم آوردند و آنقدر بر مرگ سقراط آه وافسوس خوردند که متوجه شدم چه عتیقهٔ ذیقیمتی را از دست داده‌ام، میگفتند اتفاق بود ، و گرنه خیام هم میبایست از دست رفته باشد .

حرف بموقع همیشه اثر دارد ، آن حال تأسف وخشم و وحشت آینده ، قوهٔ مقاومتی برای من نگذاشته بود وآن بدگوئیهای بی‌مدافع ومانع ، در دلم خوب مینشست . مثل اینکه ازمن اجازه داشته باشند ، یحیی راصدا زدند که بیااین بچه گربهٔ لوس بی تربیت را ببر بینداز بیرون.

سرم را در کتابی فروبردم و هیچ نگفتم . یحیی سبدی آورد و ملوس را گرفت و گذاشت توی سبد. بدون آنکه نگاه کنم ، گفتم پس اقلا ناهارش را بدهید بخورد که چندساعتی زنده بماند .

یحیی فهمید درچه حالم ، برای اینکه مرا گول بزند وخیالم را آسوده کند ، گفت خانم فلان که سر کوچهٔ ما مینشیند ، پریروز از ما سراغ یك بچه گربه‌میگرفت ، الآن‌ملوس را میبرم آنجا . چه‌خانم‌خوب با رحمی‌است ، چقدر گربه را دوست دارد .

گفتم برو و بیخودحرف نزن .

همینکه یحیی بدالان رسید ، ناله و زاری ملوس بلند شد و غم عالم بدلم‌آمد : آن روزغروب که ملوس را دیدم ، آن سوراخ دیوار و

زیر پل ، آن بچه‌ها و زنها و آن گفتگوئی که با اهل خانه داشتم ، همه ازخاطرم گذشت ، یادآن همه بازی و گرمی ونرمی وهم اتاقی و انس و الفت که بین من واو رفته بود ، قلبم را فشرد .

ملوس‌را درخاطر دیدم که پس‌ازآنهمه‌ناز ونعمت، کنار کوچه‌ای، ازسبد یحیی بیرون آمده، متحیراست که چکند! ازهرعابری میگریزد واز این‌طرف بآنطرف میدود وپشت هردرخت وراه آبی پنهان میشود و باز بیرون میآید وترسان ولرزان میرود تا بدر خانه‌ای میرسد . هرچه میتواند خودرا کوچك میکند وبدرخانه فشار میآورد وضجه میکشد که باز کنید، باز کنید ومرا نجات بدهید، مگرشما دل ندارید؟ مگردلتان بحال زار کسی نمیسوزد؟ مگراز این‌بیجائی وبیکسی وپریشانی ووحشت من ، حالی‌هم زارتر میشود ؟ آخر شماهم بچه وعزیز دارید ، یك‌لحظه عزیزتان‌را بجای من‌تصور کنید وببینید بمن چه‌میگذرد، منهم یکوقت مادر داشتم ، یار و رفیق داشتم و عزیز بودم.

در خانه بازمیشود وملوس برای فرار ازلگد، مثل‌مرغ وحشتزده میپرد وبابدرقهٔ‌مقداری فحش وتشر، خودرا بپای درختی میرساند تااگر صاحب لگد، دنبالش کند ، او بالای درخت باشد .

اما خوشبختانه جوانك سنگدل ، بازنبیلی که بدست دارد، برای خریدن گوشت، ازآنطرف میرود وگربهٔ‌جنایتکاررا بگرسنگی وتشنگی وبچه‌ها وسگهای محله میسپارد .

چندساعت گذشته ، ملوس‌درپای همان درخت نشسته از گرسنگی مینالد، عابرین‌میآیند ومیروند وبی‌اعتنا میگذرند: بعضی نگاه میکنند واز خاطرشان میگذرد که چه خوب شد گربهٔ بیوفا بسزای خود رسید،

بعضی دیگر ملوس را مثل سنگ و آجر، جسم بیروحی میدانند که اصلا قابل توجه نیست.

چندنفری هم پیش خود میگویند چه گربهٔ قشنگی، یا چه گربهٔ زشتی، ولی هیچکس باین فکر نمیافتد که جاندار را هرچه باشد، باید از رنج وعذاب نجات داد.

شبی براین غریبی و بیچارگی گذشته، صدا وبوی گربه، سگ بدبخت گرسنه‌ای را بآن نقطه میکشاند، اما ملوس باآخرین رمقی که دربدن دارد، خودرا مثل برق، ببالای درخت میرساند وازآن بالا سررا بزیر آویزان میکند ومواظب سگ گرسنه میشود وبا کمال دقت بداد و بیداد وبدگوئی وتهدید ودعوت وچرب‌زبانی و زوزه‌های او گوش میدهد وگول هیچیک را نمیخورد تاآنکه بچه‌های کوچه جمع میشوند وپس‌از زدن وراندن سگ بینوا، بنای سنگپرانی‌را بگربهٔ سیه‌روز میگذارند.

همینکه یکی‌دوسنگ بسر وپای ملوس خورد، ناچار باقدرتی که درفرار ازمرگ دست میدهد، خود را روی‌دیوارخانه مجاورمیاندازد و از آنجا بحیاط خانه میافتد.

فرداصبح، ملوس‌پشت دیوارآنخانه ازترس وخستگی و گرسنگی ضعف کرده وافتاده. درآن حال تسلیم ومرگ، حرف‌آخررا بامن میزند ومینالد که: «ای بدعهد، مگرتقصیرمن چه بود که باین عقوبتم راضی شدی؟ مگراهل خانه همه هزار تقصیر نمیکنند؟ مگر آن همه کتاب خواندن وفکر کردن، برای آدم شدن نیست!»

ساعت دیگر ازنوک پای عابری بجوی‌آب میافتد وجان میسپارد.

☆☆☆

پس از این خیالات ، هرچه پند وحکمت در وفاداری و کم آزاری از سقراط وسعدی ودیگران شنیده بودم ، بخاطرم هجوم آورد وهرچه دود وآه وفغان درد ، از بی‌وفائی و بی‌رحمی بفلك میرود، بچشم و گوشم فرورفت واز سرشکستهٔ سقراط شنیدم که گفت :

«من برای خوشنودی دشمنانم جان دادم ، کی میتوانم ببینم که ازشکستن سرمن ، دل گربه‌ای بشکند ...»

بعجله ازجا برخاستم ، اما یحیی رفته بود ، تند کردم و در خم کوچه گیرش آوردم ، ملوس را در بغل گرفتم وصد بوسه برسر ورویش زدم‌وعذرتقصیر خواستم . بخانه بازآمدیم وراز ونیازها داشتیم ،مجسمهٔ خیام را بجای خود گذاشتم و قلم و عینك را باختیار ملوس رها کردم و گفتم بعد از این هرچه دلت میخواهد بکن .

عجب آنکه او هم از این واقعه مثل من پند گرفت و تنبیه شد و ازآن ببعد دیگر بهانه‌ای بدست بدخواهان نداد ، حالا گربهٔ بزرگ و عاقلی شده و با من ، دوستی ومصاحبت میکند ، مسائل غامض را با هم در میان میگذاریم وبحث وجدال میکنیم .

اینکه میگویند گربه‌آدمرا نمیشناسد و وفاندارد ، از بی‌تجربگی است ، ملوس چنان بمن‌خو گرفته که هرجاهستم پیش من است ،بصدای من میآید وحتی در زدن‌مرا میشناسد،تا من درخانه‌ام، شاد وخرم‌است، همینکه بیرون رفتم ، محزون وسرافکنده میرود و در گوشه‌ای میخزد.

البته نمونهٔ اعلای دوستی و وفاداری ، سگ است و بس ، لکن سایر حیوانات ، همه را میتوان رام‌ومأنوس کرد، حتی انسانرا بااینهمه هوس‌وخودخواهی وبدگمانی‌وحق نشناسی‌وجنون تغییروطبع‌ناسازگاری

که با دوستی و وفا دارد ، میتوان به‌بند محبت درآورد .

من وملوس ، گفتگوها داریم . مثلا باز دیروزوقتی برتخته پارهٔ تعقل در دریای فکر ، سر گردان بودم ، پرید بالای میز و روی کتابی که میخواندم دراز کشید وبمن‌خیره نگاه میکرد . گفتم‌چرا نمیگذاری بخوانم ، حرف حساب تو با من چیست ! گفت آخر برای چه اینهمه میخوانی ؟ گفتم برای اینکه چیز بفهمم . گفت از فهمیدن چه حاصل ؟ گفتم آسایش وخوشی . گفت پس چرا هر چه میخوانی پریشان تر و سر گشته‌تر میشوی ؟ گفتم اثر دانش‌درابتدا تردید است و تفکر . گفت‌پس انتها کجاست ! چرا پس ازاینهمه‌خواندن وفکر کردن، بجائی نمیرسی ؟ ساعتها و روزها وسالها باخود وبا دنیادربحث وجدالی تا برهنمائی‌عقل ضعیف وتجربهٔ ناقص ، در راه لغزان زندگی ، جای‌پائی محکم‌میکنی اما دوقدم نرفته مثل بندبازی که درهوا راه میرود ، از یك تکان حادثه میافتی وباز دچارتردید وسر گردانی‌میشوی ! اینهمه فیلسوف‌وخیالباف مثل کورانی که حتی‌نوررا ازظلمت تمیز نمیدهد ، بدون‌آنکه ازحقیقت چیزی دیده باشند ، با جسارت و بی‌شرمی و باطمینان کوری و نادانی دیگران ، هریك حقیقت را بصورتی وصف میکنند و خود را حافظ و علمدارآن میخوانند وشما را به‌پیروی و فرمانبرداری خود وامیدارند. شما هم بعلت کوری وبعلل دیگر ازقبیل حماقت ، ساده دلی ، خوبی ، تنبلی ، بیکاری ، بی‌تکلیفی ، عشق به‌تغییر ، ترس، رودربایستی ، خود-خواهی ، رقابت . حسادت ، دشمنی ، خودنمائی ، جاه طلبی و امراض دیگر ، تسلیم خیال تازه بافته میشویدوبجان یکدیگرمیافتید یعنی‌حتی آن آسایش حیوانی راکه طبیعت بما همه داده ، بحرف مفت از دست

میدهید. مطمئن باش که ازاینهمه خواندن و نوشتن، یك جوقصد فهمیدن و آسوده زندگی کردن نداری ، یا در پی زنجیر تازه‌ای میگردی که بگردن خود بگذاری یا سعی میکنی دامی برای‌دیگران بسازی ...

فریاد کردم که ازاین پریشان گوئی بس کن ، نور علم است که تاریکی حیوانیت را روشن کرده ، مشعل خرد است که ما را در راه آدمیت هدایت میکند ...

دست وپا را دراز کرد وخمیازه‌ای کشید و گفت اگر نتیجهٔ علم وخرد این‌است که هر روز از روز پیش ، درنده‌تر وآدم کش‌تر بشوید، اگرآدمیت این است که مثل گرگهای گرسنه ، نگران یکدیگرباشید تا هر که را عاجزشد بدرید ، چه بهتر که این‌نور واین مشعل راسنگی بزنید وخاموش کنید .

گفتم امروز حق با تست ، اما بشرهنوز درمرحلهٔ کودکی‌است، فردا که عاقل وعالم شد ، این زودباوریها و حماقتها را فراموش خواهد کرد و دیگربدام شیادان نخواهد افتاد وبخاطرهوای نفس جاه‌طلبان ، خون برادرانرا نخواهد ریخت ...

از روی کتاب برخاست ویك لحظه‌شترشدو گفت : درمقابل‌اینهمه مشقت خواندن و درد نفهمیدن ، این یك دلخوشی را بتو میبخشم که دراین وهم وخیال ، خوش‌باشی وتصور کنی که بشر ، روزی عاقل وعالم خواهد شد و از دیوانگی وبیرحمی وآدم کشی دست برخواهد داشت !

بزمین جست و دم را هوا کرد وبعجله بطرف مطبخ رفت .

پس‌ازچندی تفکر ، بصدای‌بلند باخود گفتم اگراین یك‌دلخوشی را هم نداشته باشم چکنم !

میپرسید اگر روزنامه‌نویس بودم چه مینوشتم

مصلحت روزنامه‌نویس، درانتقاد و عیبجوئی‌است چون سه فایدهٔ بزرگ دارد: اولا آسان است ومحتاج بتحقیق و استدلال نیست زیرا ازطرفی نقص وخطا وکاربد و از جهت دیگر، کارهای خوب ولازمی که انجام نشده، باندازه‌ای فراوان است که احتیاجی بجستجو ندارد.

دیگرآنکه خوانندگان، چنان تشنهٔ خرده‌گیری وانتقادند که هرچه از این مقوله بشنوند ولو بنظر مبالغه ومحال بیاید، باخوشوقتی میپذیرند واستدلالی نمیخواهند وحتی خود نیز گاهی برآن میافزایند. این شوق ببدبینی، علل بسیار دارد که یکی‌ازآنها را باید غفلت دولتها در برآوردن ضروریات وآرزوهای بسیار سادهٔ مردم دانست. واما علت دیگر، نادانی وتنبلی‌مردم است که‌برای‌خود، هیچگونه وظیفه ولیاقت ومسئولیتی قائل نیستند وخیال میکنند، بعوض خدا که سابقاً میبایستی سقف راسوراخ کند ویك کیسه پول طلا برای سائل بیندازد، حالا دولت مسئول است که هرچه را هر که بخواهد آناً فراهم کند. قماربازی که دارائی خودرا باخته بود، مینالید که بدبختی من ازخرابی دولت است، اگردولت، فاسدنبود، میبایستی قماررا چنان غدغن‌میکرد که من‌نتوانم

بازی کنم و باین روز بیفتم!

موجب دیگر بدبینی ، این است که تازگی معمول شده ، ما از هر جهت ایرانرا با امریکا میسنجیم وازاینهمه نقص که درکارخود میبینیم ، وحشت میکنیم ، مثل این است که بخواهیم زور مریضی را باقوت پهلوانی مقایسه کنیم! وحال آنکه حال مریض را باید بادیروز خود او سنجید ، باید دانست آیا مانسبت بسابق پیش رفته‌ایم یانه ، باید دید چه اشکالاتی درکارداشته‌ایم، چه اندازه ازناحیهٔ دولت وچه مقدار ازجانب ملت درکارها اهمال وغفلت شده وبعد ازاین چه همتی بایدصرف کرد تا بامریکا رسید.

سبب دیگر برای شوق مردم بخرده گیری و عیبجوئی، تبلیغ بدبینی وناامیدی است که فضای کشوررا فراگرفته! ماهمه از کوچك وبزرگ درهرحال و مقام ، بچه‌وار بیکدیگر تزریق بدبینی ونارضایتی میکنیم واز عواقب آن نمیاندیشیم زیرا نه‌تنها خوش‌بینی ورضایت خاطر ودرك نعمتها و دیدن خوبیها و زیبائیها را در خانواده وجامعه بما یاد نداده‌اند بلکه ازبچگی ، مارا بدیدن بدیها وزشتیها وتصور بدبختیهای نیامده و ترس از سختیها، پرورده وبجای خوش‌بینی واراده وهمت، نالیدن وزاریدن وتسلیم شدن را بما آموخته ومارا برای قبول هرگونه تبلیغ سوء و مضری آماده کرده‌اند .

گفتیم روزنامه‌نویس بایدعیبجوئی وبدبینی کندزیرا انتقاد آسان است ومردم ، روزنامهٔ خرده گیر ومنقدرا خوب میخرند.

واما فایدهٔ سوم اینستکه‌دستگاههای دولتی، روزنامه‌نویس عیبجو را باروی گشاده میپذیرند ومحترم میشمارند ، نه ازاینجهت که معایب کاررا نشان میدهد وهدایتشان‌میکند، برای اینکه از عیبجوئی‌بیشتری،

مصون باشند ...

و اما اگر من روزنامه‌نویس بودم ، خوانندگان را بخوش‌بینی و امیدواری رهنمون میشدم واگر عیبی‌را میشمردم ، حسنی‌را هم درمیان میگذاشتم ، بمردم‌میگفتم تاشما واقع بین وامیدوار نشوید وبد وخوب ، هر دو را نبینید ، نمیتوانید عاقلانه قضاوت کنید و از فکر خود نتیجهٔ صحیح بگیرید ، تا برای‌خودتان هم وظیفه ومسؤلیتی‌قائل‌نباشید، نمیتوانید تقاضای ترقیات سریع داشته‌باشید. میگفتم مردم تنبلی که کمال عقل و هوش خود را دربدبینی وناامیدی میدانند و خیال میکنند که بصرف عیب‌جوئی وظیفهٔ خود را انجام داده‌اند ، حق ندارند از نعمتهای مردم زحمتکشی مثل اهالی امریکا ، برخوردار باشند .

ضمناً وظایف افرادرا درمقابل خانواده وجامعه ، یك‌بیك تشریح میکردم و وسایل اجرای آنرابدست میدادم وبدولت نیز یادداشت‌هائی برای راهنمائی وانتباه میفرستادم .

البته روزنامه‌ای باین بیمزگی را کسی نمیخرید و دولت هم بیادداشتهای من میخندید .

چهلچراغ

رفیق زنده‌دلی دارم که درپناه عشق، از گرفتاریهای زندگی در امان است. چون عاشق واقعی است، هرگز سرد وملول نمیشود و هر چه کامیابتر، مشتاقتر و تشنه‌تراست. اما نمیدانم چرا مراحل عشق را وارونه طی کرده که پس ازآنهمه جانان پرستی، درآخر، بجمادپرستی رسیده!

معلوم میشود عقیدهٔ افلاطون که عشق، ما را ازماده بروح و از ناسوت بلاهوت میرساند، همه‌جا درست نیست.

بهرصورت، رفیق من عاشق‌اشیاء بیجان‌است، اما هرچه‌قدیمی‌تر وعتیقه‌تر، خوشتر. شاید آنروح آرام وسکوت نجیب وتسلیم وفداکاری بی‌منت را که درمعشوق زنده ندیده، درجسم بیجان میبیند، یا درمصاحبت اشیاء کهنه، عالمی سیرمیکند پرازحال و یادگار و افسانه‌های کهن.

حسن افسانه در این است که رنجها را دیگران کشیده وبرای‌ما شرح محنت وسوزی گذاشته‌اند خیال پرور وغم انگیز، یعنی‌خوشترین مایهٔ عیش دل.

همانطور که شیفتگان جمال میدانند که خداوند در این شهر،

برای پریشان کردن خاطرها ، چند صورت خوب‌وخوبتر آفریده ، اوهم میداند مثلا چند گلدان ژاپونی وقالی شاه عباسی و نقاشی چینی و پردهٔ بهزاد وبلور فرانسوی و زرگری انگلیسی ، در زیر این سقفها بانتظار چشم‌حیرت زده ومجذوب‌هنرپرستان ، وجود دارد . دوسه روز پیش گفت «بیاوببین ، یك‌چهل‌چراغ گیرآورده‌ام که‌لنگه ندارد ، از این بلورهای چاپی‌نیست که مثل گیلاس‌آبخوری ، یکجور ویك‌شکل ، درهرخانه‌ای باشد ، حتماً بدستور یکی ازسلاطین فرنگ ، برای فتحعلیشاه یامحمد شاه ساخته و فرستاده‌اند .

تعجب من ازاینست که چرا دوسال این تحفهٔ بی‌نظیر ، در دکان سمساری‌آویزان بوده ویك چشم بینا و باذوق ، بآن نیفتاده وعاشق‌نشده! راستی که مردم کورند .»

گفتم اگرمردم کورنبودند ، اینهمه ازچاله بچاه نمیافتادند .

گفت‌هرچه من بگویم بیفایده است ، باید بیائی وببینی ، دوازده شاخه دارد ، ازشاخه‌های شکوفه پرگلتر ، اما منکه بلد نیستم قشنگی را تعریف کنم ، وقتی‌آمدی و دیدی ، یقین دارم یك مقاله در وصف این چلچراغ خواهی نوشت .

گفتم محتاج دیدن نیست ، چون تو راخوش کرده ، برای من بهترین چراغهاست .

گفت ازفلسفه گذشته ، باید بیائی ویك همچه طرفه‌ای را ببینی آخر توهم اهل ذوقی ، حتماً امشب بیا .

گفتم امشب وفردا شب که‌کاردارم ، شاید شب سه‌شنبه بتوانم .

اتفاقاً تا آنشب ، درتماشاخانهٔ خاطر ، هیچ صورت واثری ازرفیق

و از چلچراغ ندیدم و بتماشاهای دیگر سر گرم بودم و گویا خیال رفتن هم نداشتم ...

دوشنبه نزدیك ظهر که ازخواندن خسته شده و بربالهای خیال در پرواز بودم ، زنگ تلفن بخودم بازآورد . رفیقم گفت امشب یادت نرود! پرسیدم امشب ؟ گفت اگر بدانی چه مژده‌ای برایت دارم ! آن دختری که یکسال است دلت را برده، امشب اینجاست ، همان دختر مریدیست که اغلب با تلفن آنهمه بتواظهار ارادات ومحبت میکند . آیا متوجه شده‌ای چه صدای لطیفی دارد ؟ انگار که انعکاس گنبد مسجد شاه اصفهانست ، مثل زنگی که از دورمیشنوی ، میلرزد و دل آدم را میلرزاند. گرچه ، تلفن صدارا خراب میکندو توهنوزبا او روبرونشده‌ای که صدای او را خوب بشنوی .

خواستم بگویم مریدهائی که با تلفن دل‌مرا برده‌اند . همه‌خوبند خاصه آنکه من درخیال ، بمیل خود آنهارا میسازم و میپرورم ، تو کدامیك را میگوئی ؟

اما ترسیدم این حقیقت بگوش‌دخترك برسد و برنجد . گفتم میآیم که چلچراغ تو را ببینم ، چه بهتر که شمع دل منهم درآن باشد .

زودتر رفتم که آنچه باید ، دربارهٔ آن طرفه چراغ بشنوم و وقتی مریدم میآید، بتوانم یکجهت باو پردازم . ولی تا عصر برسد و بخانهٔ دوست بروم ، مرید را درخیال ، بهزار صورت واندام‌ساخته و باز ازسر گرفته بودم ، درمیانمان راز و نیازها رفته و گله‌ها شده بود . میگفتم آیاازاین ناخوشترحالی هست که آهنگ جانپرورمحبت، بگوش بیاید، اما دست حاجت از دامان صاحب صدا کوتاه باشد ؟ یا شکایت میکردم

که مریدان من چرا آئین ارادت نمیآموزند ! پریوشانه رفتار کردن وخود را ازنظرها پوشاندن، اگر کار مرادباشد، بی پردگی‌وتسلیم ،کار مرید است .

عاقبت رفتم و راجع بچهل‌چراغ، تعریفها شنیدم‌وباسرار ورموزی آگاه شدم وناچار اقرار کردم که چیز قطعه ونفیسی است .

عقاید انسانی ساختهٔ تلقین است نه پیرو عقل ومنطق ، و گر نه چون عقل ومنطق ثابت است ، باید عقاید هم ثابت باشد ، نه‌دستخوش ارادهٔ آنکه بتواند غرض خود را درخاطرها بنشاند .

دراین گفتگو وافکار بودم که درحیاط را کوبیدند .

رفیقم چشمکی زد و گلوی من از ذوق گرفت ..آقا وخانمی‌وارد شدند و دیدم اوهمراهشان نیست، دلم فرو ریخت .

چند دقیقهٔ بعد بازتقهٔ در برخاست ، رفیقم لبخندی بمن زد و باستقبال رفت و .. باآقائی بر گشت !

بارسوم درخانه را زدند ، این‌بار من برفیقم اشاره کردم که زود باش وبرخیز ! رفت وبا خانمی بلندبالا و زیباآمد . آن حال فتح و نخوت و دلدادگی وبیچارگی را که درآن یك لحظه بمن دست داد ، مشکل بتوان وصف کرد .

من وخانم بهم معرفی شدیم ، از دیدن‌من اظهار خوشوقتی کرد؛ ولی شعلهٔآن ذوق ومحبتی راکه انتظار داشتم ، در چشمهایش ندیدم و تکان خوردم . خود را گرفتم وسنگین بجای خود نشستم وبعد از مدتی که سر را اززمین بلند کردم ، رفیقم باشاره حالی کرد که این اونیست.

نفس‌راحتی کشیدم وبتماشای زیبائی‌خانم پرداختم ، خیلی‌قشنگ

بود، اما چه فایده ، آنکه مرید من بود و بمن محبت داشت ، او نبود. محبت است که زیبائیرا محبوب میکند و الا نقش پرده را هرقدر زیبا باشد، نمیشود دوست داشت .

رفیقم گفت من بخلاف معمول ، باین چهلچراغ شمع زده‌ام وسیم برق نه‌پیچیده‌ام یعنی عبا و کلاه فرنگی‌را بتن یکنفر نکرده‌ام . حالا شمعهارا روشن میکنم ؛ ببینید اگرخوشتان نیامد وبیاد عشق وآرزوهای قدیم ، حال نکردید، چراغهای برق‌را روشن میکنیم .

نمیدانم‌چرا، دلم‌نخواست پیش‌از‌آمدن‌محبوب، شمعهارا بگیرانند. گفتم اماهنوزهوا خوب تاریك نشده ، چند دقیقه‌ای‌هم صبر کنیم تاجلوهٔ چلچراغ بیشتر باشد .

همه پذیرفتند وبرای اظهار ذوق وسلیقه، گفتند راستی که حیف است حال وصفای این نیمه تاریکیرا بهم بزنیم .

اماسلیقه وذوق من این بود که دخترك از در بیاید ، وگرنه هیچ از تیرگی غروب خوشم نمیآید ؛ یا شاید میخواستم اضطرابم را در آن تاریکی از چشمها بپوشانم ، یاعصبانی بودم ومثل بچها بارأی دیگران مخالفت میکردم ، و اگر آنها گفته بودند که خوبست صبر کنیم ، من میگفتم خوبست روشن کنیم .

تاپائی بمیز میخورد یاصدای دیگری برمیخاست ، خیال‌میکردم اوست . اماوقت گذشت ودخترك نیامد . صاحبخانه دست‌مرا فشرد وبآن خانم زیبا گفت آیاممکنست ازشما خواهش کنم که برای شگون، یکی ازاین شمعهارا بگیرانید وچلچراغرا افتتاح کنید ؟

همه تصدیق کردیم که شمع را شاهد باید بروی خود روشن کند

وصراحیرا دست زیبا بدور بیندازد.

خانم رعنا برخاست و مشعل کوچکی را که رفیقم بدستش داد، بدرون یکی ازلاله‌ها برد وشمعی‌را روشن کرد. چنان باطنازی ودلبری این حرکت را انجام داد که همه دست تحسین زدیم و گفتیم پس لطفاً باقی شمعها راهم خودتان بگیرانید.

درضمن اینکه او بخوش‌خرامی و دلربائی مشغول بود، درخاطرم غوغا شد که شاید دخترك مرید من، هرگز باین‌خوبی وشیوائی نباشد. نگران وملول شدم وباخود بمبارزه برخاستم که چرا حسرت میخوری، اگر او خوشگل نیست، درعوض بنوشته‌های تو علاقمند است، یعنی باروح توآشنائی ودوستی دارد؛ مگرنه تو علقهٔ روحانی‌را برهرعشق و علاقه‌ای ترجیح میدهی!

درچشم خانم خواندم که از کجا من روح و نوشته‌های تورا بهتر نفهمم و بیشتردوست‌نداشته باشم؟.. ناگهان‌نور وجلوهٔچلچراغ‌صدچندان شد وددردلم غنچهٔ آرزو شکفت؛ اماهنوز پر وبال نگشوده بود که شوهر خانم ازدر آمد ودر کنارش نشست و گرم یکدیگرشدند...

باز گوشم متوجه صدای در بود که زنگ تلفن بلرزش درآمد. رفیقم رفت وبر گشت وباقیافه‌ای‌عذرخواه، گفت برای مریدشمامتأسفانه کاری پیش‌آمده، امشب نمیآید..

نور شمعها درنظرم رفته رفته کم شد تاآنکه اتاق را ابر تاریکی فراگرفت، صورتها همه محو وعبوس، بمن نگاه میکردند ولبخند تحقیر و تمسخر میزدند، چونکه میدانستند من کودکانه چه انتظاری داشتم و بچه‌وار چه غم و دردی دارم.

برخاستم وخداحافظی کردم . رفیقم بدنبال آمد ودر دالان گفت آیا چلچراغ مرا پسندیدی ؟

گفتم تحفه‌ایست گرانبها !

گفت یکمقاله در وصفش بنویس .

گفتم بچلچراغت بگو: ای چهل‌چراغ ، تو بدردمن چه‌میخوری، اگر محبوب نباشد تو باهزار چراغ نمیتوانی شب مرا روشن کنی!

تعجب کرد و گفت تو را این اندازه بیذوق نمیدانستم ، خیال میکردم تو ...

باقیرا گوش ندادم و رفتم .

جواب سئوالات شما

میپرسید چرا مینویسم ؟ برای که مینویسم وچه مینویسم ؟ انتخاب با من نبود که بدانم چرا مینویسم ؟ مگر اختیار بدست شما بوده که فارسی زبان شده‌اید ؟

سرنوشت ما بدست سه عامل است : ساختمان جسمی و فکری ، پرورش وتربیت ، محیط وقضایا . مرااین‌سه عامل بنویسندگی واداشته، باید، ازآنها پرسید چرا مینویسم و گرنه دلم میخواست کشاورز بودم و اسباب‌کار را هم فراهم کردم منتها روزگار بیل را از دستم گرفت و بجایش قلم گذاشت .

البته تحقیق روانشناسی ازمن‌نمیخواهید که تجزیه وتحلیل کنم و ببینم ازنوشتن ، کدامیك از غرائز حفظ حیات واحتیاج ببسط وجود وسائر خواهشهای نفسانی ، بیشتر مرا باین‌کار واداشته .

شاید این عمل دقیق ، بطورقطع ومسلم که من‌وشماهردورا راضی کند ، ازعهدهٔ کسی برنیاید ، لیکن یك حکایت ساده دارم که قسمتی ازاین مشکل‌را حل میکنند .

دلم میخواهد منظره واحوال‌آن روز اولی را که بزیارت روشن

علیشاه رسیدم برایتان مجسم کنم : اما نمیتوانم زیرا من آنوقت نه سال بیشتر نداشتم .

دفعهٔ اول بود که مرا ازچهاردیوارخانه بشمیران برده بودند ، از درازی وفراخی راه وصحرا ، ازعظمت و زیبائی کوه ، خرمی سبزیها ، قشنگی وبلندی درختها ، درخشندگی وخندانی خورشید ، بلور روان ولرزان آبها ، ازآن همه خوراکی وبازی وخنده وازهمه بهتر ، اطمینان بمحبت وحمایتی که در ذرات عالم نسبت بخودم تصور میکردم ، طوری شده و حالی پیدا کرده بودم که حالا احساس نمیکنم تا بتوانم برایتان شرح دهم .

بعدها هم هرچه بشمیران رفتم ومیروم ، دیگرآن عالم را نمیبینم.

منزل ما در زرگنده بود ، صبح جمعه دائی بزرگم مرا همراه برداشت وبگردش برد .

خیابان الهیه درنظرم ، راه بهشت میآمد . دست دائی را از ذوق میفشردم والتماس میکردم که باز برویم . رفتیم تا رسیدیم بباغ مرحوم محمد ولیخان سپهسالار . دریك گوشهٔ جلوخان باغ ، زیرسایهٔ درختهای کهن ، چادر کوچکی زده بودند ، جوی آب پهنی زمزمه کنان ازدرون آن میگذشت . آنقدر صفا داشت که دل آدم ازحال میرفت .

دائی نزدیك درچادر ، کوتاه شد و گفت یاهو ، رخصت دارم ؟ .

صدائی درشت ولرزان ، از درون چادر گفت : قدم بالای چشم .

کفشها را بیرون آوردیم وداخل شدیم. از دیدن هیکل روشن‌علیشاه، دلم بنای زدن گذاشت : نشسته ازمن بلندتر بود ، صورت سرخ و ریش سفید بلندی داشت ، گیسوان درازش اززیرتاج پرنقش ونگاری

روی‌شانه‌ها افشان بود . یک‌زانورا بلند کرده بود و روی‌پارچهٔ رنگارنگ بزرگی سوزن میزد .

سر را پائین آورد و از بالای عینك بما نگاه کرد و گفت :خوش آمدید ، بسم‌الله.

دائی‌دست‌اورا بوسید واو کلاه‌دائی‌را . هردو روبروی شاه‌نشستیم. رفته‌رفته وحشت از درویش که از بچگی درخاطرم جا گرفته بود ، آرام شد. آنها باهم بنای صحبت را گذاشتند اما حرفهائی میزدند وشعرهائی میخواندند که بدرد من نمیخورد منهم درآن پارچهٔ رنگارنگ که روی زانوی پیر بود، خیره شده بودم . کم کم جرأت کردم وپارچه‌را بدست گرفتم و پرسیدم اینرا چجور درست میکنید ؟

دائی گفت پسرجان این چهل تکه است ، خرقهٔ بزرگان است ، دست نزن .

دراین ضمن ، شخص دیگری وارد شد وپس از سلام وتعارف و دست‌بوسی ، در ردیف‌ما نشست. دائی چهل‌تکه را تماشا وتحسین‌میکرد، گفت تابحال کاری باین‌خوبی ندیده بودم .

آنشخص تازه وارد ، گفت این خرقه را دویست تومان میخرند منتها مرشد کارهایش‌را نمیفروشد ، سالی سه چهارتا ازاینها میدوزد و باین وآن میدهد.

من بی‌اختیار ، بدرویش رو کردم و گفتم پس برای چه اینقدر زحمت میکشید ؟

روشن‌علیشاه ، تبسمی درویشانه ونگاهی پرازصفا بمن کردو گفت: الهی پیر بشوی، آب ونان مرا دوستان میرسانند ، این‌سوزن زنی جواب

چکنم است. صبح که از خواب برمیخیزم برای اینکه چکنم چکنم نگویم، مینشینم وسوزن میزنم که از رنج بیکاری و شر کارهای بدآسوده باشم.

چنان این حرف بدلم نشست که از دورنمای یك عمر آسودگی گلویم از ذوق گرفت. گفتم پس بمنهم یاد بدهید، منهم دوست دارم مثل شما همین‌کار و زندگی‌را بکنم.

خندید و گفت: «نه‌فرزند، خداوندهر کسی‌را برای‌کاری آفریده، جواب چکنم نفس‌تو درس‌خواندن است، هرصبح که ازخواب‌برمیخیزی تا بیداری درس بخوان.»

آری، گویا این خواندن و نوشتن من، بیشتر برای اینست که جواب چکنم نفس را داده باشم وگرنه در این کشور که اغلب مردم بیسوادند، از نوشتن و خواندن، بجز اشتغال فکری وگذراندن وقت حاصلی بدست نمیآید.

و اما برای که و چه مینویسم.

برای هر که بخواند مینویسم و باین جهت سعی میکنم طوری بنویسم که همه بفهمند، ازجمله‌های دراز وپیچیده پرهیزمیکنم وکلمات غلنبه ومشکل بکار نمیبرم.

آرزویم اینست که از نوشتهٔ‌من، خواننده‌هر که وبهرعقیده باشد، خوش‌تر وخوب‌تر بشود و دنیارا جای مهر و محبت و زندگی ببیند.

فلسفه‌های مختلف هریك بنای اخلاق را برپایه‌ای گذاشته‌اند: بعضی‌پاداش‌صفات کریمه‌راباآخرت وبهشت حواله میدهند، برخی برآنند که بااخلاق حسنه، هم درین دنیا میتوان دربهشت بود، پاره‌ای عقیده

دارند که اخلاق نیکو تنها برای آسان کردن روابط بشری و استفادهٔ مادی است .

البته درنتیجهٔ عقاید وروش‌های مختلف ، کیفیت و ابواب اخلاق نیز متفاوت خواهدبود لکن آنرا که همه قبول دارند ، باب نیکی‌است.

اگر آرزوهای بشرهمه‌را بفشاریم ومختصر کنیم ، نیکی بدست میآید: آنچه رامهروداد وانصاف وعشق ودوستی‌میخوانیم ، همه‌صورتهای مختلف نیکی است . یابزبان دیگر ، هریك ازاین صفات اگر بانیکی آمیخته نباشد، خاصیت ومعنی خودرا ازدست میدهد .

روشهای گوناگون فلسفی همه خوبند، هیچ مرام ومسلکی نیست که بخودی خود بد باشد، بسته باین‌است که اجرای آن‌را بدست نیکی بسپارند یا باختیار بدی وبیداد رها کنند .

مرام ومسلك همچوآبی که درظرفی بریزند ، شکل ورنگ وطعم آن ظرف‌را میگیرد، خوردنی میشود یا دور ریختنی .

هیچکس نیست که ازتوجه به‌نیکی‌غافل باشد، حتی‌آنها که خون میریزند خیال میکنند که بخاطر نیکی ستم کرده‌اند ، خواه آن نیکی بخودشان برسد یابدیگران ، ولی البته وبهزار دلیل اشتباه میکنند .

آری کسی نیست که تشنه وآرزومند نیکی نباشد یعنی دیگرانرا نسبت بخود مهربان نخواهد ، حتی میرغضب سنگدل ، میخواهد که مقتولش، آسان‌تن بکشتن بدهد وآزارش نکند یعنی با او مهربان‌باشد.

آنروز که افراد بشر ، بحد رشد وعقل رسیدند وفهمیدند که همه یك چیز میخواهند ، آنروز که دانستند قاضی اختلافات و حلال همهٔ مشکلات و رمز سعادت وکلید بهشت ، نیکی است ، آنروز، دیو کینه و

دشمنی وجنگ وخونریزی وبدبختی ازدنیای ما فرار خواهد کرد.

من بامیدآنروزم وبرای‌آوردن چنان روزی کوشش میکنم . از محنت این آرزو دائم در تب وتابم ومیخواهم آن چند کلمه‌ای را پیدا کنم‌وبنویسم که‌جوروظلم‌وکینه‌وانتقام وخونخواری راازجهان براندازد.

آن چندکلمه‌ای که از مشعل خورشید تندتر بدرخشد و زوایای تاریك دلها را روشن کند وهرچه دیو وشیطان در هر گوشه مانده فرار بدهد .

مدام دریك فضای آشفتهٔ وهمی چنگ میاندازم و فکرمیگیرم و ازطوفان خیال ، پاره‌های لغت وکلمه میربایم وبهم وصل میکنم وبرفکر میپوشانم .

آنوقت با حیرت و درد میبینم که باز آنچه مقصودم بود ساخته نشد ! آن صورت منظور را که درآئینهٔ دل مشاهده میکنم ، نتوانسته‌ام روی‌کاغذ بیاورم ! وه که صورت منظورم چه دلربا و زیباست ، غایت آرزوهاست ، آری جمال نیکی است .

آنروز که ابر نادانی وبدفهمی درید و این جمال تابناك ، هویدا شد ، اهل جهان خواهند دید که دربهشت بوده‌اند و خود را در جهنم میدانستند .

آرایش

آیا متوجه بیدمجنون هستی ؟ مدتی بود که با گردن کشیده و زلف پریشان ، ازپنجره تو را نگاه میکرد وشانه زدن یاد میگرفت . حالا دیگر با انگشت‌های نازك نسیم ، مثل تو صد بار هر تار مو را از بالا بپائین، تاب‌وموج‌میدهد ودرحریر گیسو ،بجاونقش خود وامیدارد.

من ازاین گوشه میبینم که اوهم مثل تو خود را مدام در آئینهٔ آب تماشا میکند وحظ میبرد .

آیا بشور وغوغای پرندگان گوش میدهی ؟ اینها بخاطر هر چه زیباست دستان میزنند ، این شورودستان بخاطر تست، چون میبینند که تو ازهمه زیباتری .

وای ، اینمرغك بال قرمز دم دراز راببین که روی پنجره‌نشسته، آمده بگوید : دیرشد ، زودباش ، ما همه ازسحر ، عفریت شب را از پروبال خود تکان دادیم وخود را برای پرستش سپیده آراستیم ، آری ، توهم خودترا بیارا ، آن غنچهٔ سرخی را که خواب بودی و فرشتهٔ عشق ازلبانت ربود، دوباره بساز،آن مهتاب عشق انگیز را که دیوشب با دود وآه حسرت ، تیره کرده ، دوباره رخشان کن ... آری خودترا بساز و

بیارا که تو ازهمه زیباتری ...

ای مرغك نازنین ، مگرتوهم همچوما شیفتهٔ این حوری که بامن وآینه همزبانی میکنی ؟

اما من میترسم ، میترسم که اینهمه‌تحسین وستایش ما سه‌دلداده، زبان عشق و والگی باشد ومحبوب را بفریبد !

تو ای محبوب ، اگر میخواهی بدانی تا چه اندازه خوب و مقبولی ، مرا واین‌آینه وآن مرغك رابگذار وخودترا درچشم دیگران تماشا کن ...

دیر آمدی

ازمن مقاله میخواهید و من وقت نوشتن ندارم . اما چند سال پیش ، رفیقی حال دل خود را برایم گفت وخواست که من آنرا ساده و بی‌آرایش برایش بنویسم ... چه خیال داشت ، نمیدانم. من نوشتم ولی او نیامد ببرد . چه حسن اتفاقی او را از نوشتهٔ من بی‌نیاز کرد ، باز نمیدانم ...

دیشب که‌میگشتم بلکه نوشته‌چاپ‌نشده‌ای برای شماپیدا کنم،این مقاله‌بنظرم رسید. اگر بدردآن‌رفیق‌نخورد ، امیدوارم بدردشمابخورد.

اینك آن نوشته :

وقتی آنشب مهمانی ، اول بار چشممان بهم افتاد ، دیدی که‌تیر نگاهت ، خوب بهدف خورده . منهم از گلی که در گوشهٔ لبت شکفت، فهمیدم که از شکار کردن من خرسندی .

دستت را گرفتم وازآن مجلس خشك وبیروح ، به بزم دلم بردم: مهتاب همچو حریری ازمهرومحبت‌بافته، زبری وزشتیهای زندگی‌رانرم ودلکش کرده ودنیا راجای شیفتگی ساخته بود. نسیم،مانند آهنگسازی که هزار شکایت وناله در دل دارد ، ازهر درختی نغمه وشوری بیرون

میآورد وازآنهمه آوا ، آهنگی بپا کرده بود که عشاق را از راز گفتن غزل خواندن ، بی‌نیاز میکرد . اشك عشق و حسرت که تمام شدنی نیست ، زمزمه کنان ازچشمهای سنگ فرومیریخت . مرغ حق با سوز دریغ ، دقیقه میشمرد وعاشقان را خبر میکرد که زمان در گذر است ، زودباشید وهرچه میتوانید ازاین نعمت فراری ، کام دل بگیرید .

ماه تابان ، گاه بگاه پردهٔ ابری بصورت میکشید و خود را از ما پنهان میکرد . من نگران بودم که مبادا تو این عشوه و دلبری را از ماه یاد بگیری . بر سرهر درختی لانهٔ عشقی بود و ما آه میکشیدیم ، دلمان میخواست ما هم درآشیانی هم آغوش یکدیگر بودیم اما یارای گفتن نداشتیم. ناگهی بهم نگاه کردیم و دوالماس اشك، روی گونه‌های تو درخشید وغلتید ، منهم میگریستم .

وای که چنین شبی چرابسرمیآید؛ مجلس بپایان رسید وما ازآن بهشت خیال ، بیرون رفتیم ، ازهم جدا شدیم ولی بیك نگاه ، هزاران وعدهٔ دیدار و دلدادگی دادیم .

منکه کمتر بمهمانیهای رسمی میروم ، همه جا میرفتم که تو را ببینیم؛ توهم میآمدی وپیدا بود که خواهانی اما برای اینکه بروی هم نیاوریم ، درهر مجلس ، مدتی‌آهومیگرداندیم و دورهم میگشتیم‌وبهزار حیله ، خودراازچنگ دیگران خلاص میکردیم تا بهم‌برسیم ودر کنجی بنشینیم وصحبت کنیم، از همه چیز میگفتیم بجز ازعشق . اما ازآنهمه گفتن ، هیچ منظوری نداشتیم مگر عشق .

چه وقتهای خوشی گذراندم : همینکه تنها میشدم مثل کسیکه‌از معدن طلا ، تکه‌های سنگ وخاکی بدست‌آورده ، مینشستم و سنگ

وخاك را از آن صحبتها پاك میکردم و بطلای عشق میرسیدم و در گنجینهٔ دل جا میدادم .

توچه میکردی ، من نمیدانم... اما چرا ، میدانم، تو باین صافی، آن طلا را پاك نمیکردی، مثل همهٔ خوبان ، گنجینهٔ دل تو پر از طلای نازدوده است .

شما دلبران ، ازعشق صاف وخالص ؛ میگریزید ، طلای عشق شما همیشه از زنگ ناز و کرشمه تیره وتار است .

آری چه ایام خوشی گذشت ، دایم بامید وسرور آنروز نامعلومی بودم که تو را ببینم . خوشبختانه بجشنها ومهمانیها ، همه میآمدی و با من گرم میگرفتی و بدینوسیله هر دفعه مرا در آستان خودت یکقدم نزدیکتر میپذیرفتی .

اذعان میکنم که تقصیر ازمن بود ،از زبان چشم چه کوتاهی دیده بودم که زبان سر را واسطه قرار دادم .

نمیدانم چها گفتم ، نمیدانم چه حالی داشتم ، میخواستم بگویم یا گفتم که من عاشق دلخسته وفرمانبردار توام ... به بهانه‌ای برخاستی و رفتی ونگذاشتی حرفم تمام بشود ، بخدا میخواستم بگویم که بجز عشق و ارادت‌ورزی ، تمنائی ندارم ...

اما تواز کنارم رفته بودی و دیگرهیچ بصورتم نگاه نمیکردی. چرا ، از گوشه‌چشم مواظب بودی که از من همه‌جا بگریزی .

چندمهمانی نیامدی یااگرآمدی ، جواب سلامم‌را سرد وسنگین میدادی ومرا ازخودت دورمیکردی ... حالا بشنو که من چه کردم ، مگرمیتوانستم خودمرا از زنجیرعشق توآزاد کنم، اگر هم میتوانستم،

نمیکردم . دل من از تغییر عقیده ومعبود ، بیزاراست .

وجود نازنین تورا هرروز به نکتهٔ تازه‌ای ازجمال وخوبی می‌آراستم و وصف دیگری ازصفات فرشتگان بر تومیبستم تا توانستم پایهٔ قصر تو را در اوج آسمان بگذارم ودرآنجا بپرستش تو بایستم. اینك معبودمن در باشکوه‌ترین پرستشگاه افلاك منزل دارد ، ازهمه خوبرویان زمین و آسمان دلنوازتر است. در مذهب این معبود ، ناز وقهر وحیله وتدبیر و رنج و زجر نیست. سراسرصافی وپاکی و مهر و لطف ودلارامی است.

من این محبوب و معبود را از تو دارم و تا عمر دارم ، عشق و نیکبختی خودمرا مدیون توام .

اما ... درمهمانی دیشب ناگهان آمدی و در کنار من نشستی و بهتر از پیشها، گرم گرفتی وصحبت را هر دم بمقصود میکشاندی. آری خیال میکردی که باندازه تدبیر کرده ومرا از تشنگی سوخته‌ای تا از یك نفس ، خاك راهم کنی .

افسوس که دیر آمدی ... من معبود خودمرا بکیف دل ساخته‌ام و جز او نمیپرستم . . . .

بیهوده لبخند نزن و دلبری نکن ، تو نمیتوانی معبود آسمانی من باشی ..

آری بازآمدی اما دیر آمدی . . .

ویرانه

گرمی اتاق ، ازهرشب خوشتر بود . کتابها زیرچراغ میز تحریر، چشم و دلمرا مهربانتر ازهرشب ، بعیش وصحبت میخواندند .

بادی چنان سخت میوزید وباران تندی میبارید که خیال ، از آنکوشهٔ دنج ، جرئت پا فراتر گذاشتن نداشت.

در کتابی فرو رفته و مهارفکر را بدست دیگری داده بودم و آسایشی داشتم ، ناگهان درباز شد ویکدسته گل بنفشه بر صدر بزم ما نشست . گفتند این گلها را فلان رفیق از اهوازآورده وامروزعصر برای شما فرستاده .

گل آمد ودرمیان صحبت ما افتاد ، میگفتیم ومیشنیدیم ، اما اگر کتابم هر دفعه رازی میگفت ، گلم بیك نگاه ، هرچه راز بود ، افشا میکرد .

وقتی کتاب میخواندم ، دلم درپشت عقل ایستاده ومترصد بود که ببیندآیا برای اوهم چیزی درآن نوشته هست ؟ لکن در صحبت با گل، روی سخن همه با دل بود و عقل ازدورتماشا میکرد .

ازخواندن کتاب ، گاهی زخمه‌ای بتاری میخورد ، اما ازتماشای

گل ، هرچه سیم وساز درخاطرم بود ، بنوا میآمد .

کتابرا گذاشتم و باگل همآوازشدم . قطرات باران که بشیشه‌ها میخورد وصدای باد که زیروبم میشد، باشور ودستان ما همخوانی میکرد. وجد وحالی داشتم که ناگهی چراغ خاموش‌شد وچشم ازکار افتاد.

درتاریکی خیال افتادم ورفتم تا خودمرا در بیابانی دیدم مخوف وظلمانی . ازباد و باران ، خروشها ونعره‌ها میشنیدم ، میگفتند بیابشنو که ازمال ما غم‌انگیزتر وجانخراش‌ترهم ناله وفغانی هست .

رفتم تابخرابه‌ای رسیدم وگوش دادم . صدائی شنیدم که هم ناله بود وهم آواز وهم فغان دردمندی .

میگفت : « منهم یك‌روز آباد وخواستنی بودم ، صبح که آفتاب میزد ، هزاران قشنگی مرا نمایان میکرد ، عصر که خورشید میرفت ، ازصبح زیباتر میشدم وچه عشقها وآرزوها راکه شب درآغوش خود جا میدادم . از دیدن من همه خوششان میآمد و هر کس میخواست که من مال او باشم .

یادم‌نمیرودهزار چشم‌عاشق‌را که‌از گریه، خسته وآزرده میکردم، فراموش‌نمیکنم آن‌دلهای مستمند راکه ازآتش قهرمیسوختم . هنوز در سرم از شور غرور ولذت عاشق‌آزاری و از شکوه و زاری آرزومندان ، یادگارهاست .

بودم تا دست روزگار، بکینه‌خواهی دراز شد و بانتقام آبادی و جوانی وکامرانی، پیر و ویرانم کرد . خوبیها هرروز ازتنم فرو میریزد، دوستان وخواستاران‌همه ازمن میگریزند، هرروز ازاین غصه شکسته‌تر و ویرانه‌ترمیشوم ، نه سقفی مانده نه‌پناهی ، باد وباران ، بیرحمانه بر

وجودم میتازند و خرابم میکنند ، هرچه مینالم و زار میزنم ، کسی بدادم نمیرسد .

ای شما که سقف و پناه دارید ، بمن رحم کنید . چرا از دیدن ویرانه‌لذت میبرید، ازبیداد وستم چرا تفریح میکنید! شما که‌میتوانید، بیائید وهر کدام یکخشت ویکمشت گل بیاورید و مرا تعمیر کنید ، یا اگر اهل بذل وبخشش نیستید و از خشت و گل ناچیز دریغ دارید ، بیائیدو برای‌حسن منظرخودتان‌مرا ازمیان بردارید و باخاك برابرم کنید.

اما نه ، شما ازتماشای ویرانه حظ میبرید، میخواهید ویرانه‌ای باشد تاشما قدر سقف وپناه خود رابدانید ... »

چراغ روشن‌شد ورشتهٔ فکرم گسست، باز دسته گلی‌دیدم و کتابی وسقف وپناهی.از خودم جویا شدم که‌بآن ویرانه چرا رفتی،آن‌ماجرا و درد دلرا درخرابه از که شنیدی ؟!

بانگ فقیری از کوچه برخاست ، فهمیدم که در آن بی‌چراغی وتاریکی، همین‌بانگ‌فقیر مرا بسیر بیابان و ویرانه برده وبآن فکرهای پریشان ودرهم انداخته بود ،آن شکوه وماجرا را از زبان همین درویش ازمیان خرابه شنیده بودم...

رفتم و مختصر خشت و گلی، نثار دل ویران آن پیر مرد فقیر کردم و باقی شب‌را بفکر ویرانیها گذراندم .

عیدی

من ازهمسر عزیزم همه ساله عیدی میگیرم . عیدی امسال این بود که اتاق تحریر مرا نو کند . خوشحال وممنون شدم اما وقتی بنا به عادت، پس‌از چندسطری ، چشم از کتاب برداشتم وبفکرپرداختم ، دیدم که اسباب اتاق ، بزاری بمن نگاه میکنند والتماسی دارند :

میگویندنگذار مارا ازاینجاببرند ، ماسالهاست باتوخو گرفته‌ایم وتورا دوست داریم ، مامونس شبها وروزهای تنهائی تو بودیم ، مامخزن آن اسرار وافکار پنهانی هستیم که بادیگران نمیگوئی ، ما حافظ آن یادگارهائی‌هستیم که ازدوستان قدیم داری ، بخدا اسباب نو مثل یاران تازه ، محرم وهمراز دل نیستند ، بیا وازاین هوس بگذر ، فریب تغییر وتازگیرا نخور ویار کهنه را باورونق جوانی ، عوض نکن که پشیمان و نالان خواهی شد .

آری ازخوب وبد ، هرچه بسرمان میآید ، از احتیاجی است که بتغییر و تازگی داریم : اینهمه بیوفائی وجدائی و درد ندامت، از این سوداست ، اینهمه زیان وخطر افکار ناآزموده ، ازاین هوس‌ناشی است: هماطور که شطرنج‌باز، فن تازه‌ایرا که پیدا کرده ، بامهره‌های شطرنج

میآزماید، سیاست‌باز، انسانرا بجای مهرهٔ شطرنج بکار میبرد و فن تازهٔ خودرا با اشك وخون مردم بیگناه ، آزمایش میکند.

ناله‌های پنهان دلرا که نمیتوان دلیل رد احسان آورد . آمدند و یك بیك اسباب اتاقرا بردند تانوبت بآن‌صندلی‌رسید که ازهمه کهنه‌تر و خرابتر بود . گوئی خوشترین غزلرا از دیوانی بردارند یا از دفتر خاطراتی ، شیرین‌ترین قصه‌را بکشند! صندلی را بدو دست نگاه داشتم ودر دل فریاد کردم که ای‌امان، این صندلی، شاه‌غزل دیوان من است! این یکی‌را برای من بگذارید وبقیه را ببرید ، من بارها درپای این صندلی، سر بدامان او گذاشته‌ام و ساعتها درجمال او محو وفنا بوده‌ام ، من او را میپرستیدم چرا که بهشت عشق را اول او بروی من باز کرد ، اوهم بمن عاشق بودچون میدید که اولین درس عشقبازی‌را ازاومیگیرم. دیگر هرچه درزندگی ، عشق و محبت میورزم و میبینم ، همه یادگار وسایهٔ آن عشق واحوال است . خاطراتی که دراین‌صندلی نهفته ، محور افکار ومایهٔ حیات دل منست : کدام غم و شادی این دلست که از عشق برنخیزد !

این صندلی پرستشگاه من‌است ، فرشتهٔ عشق‌را همیشه روی این صندلی میبینم و پرستش میکنم . محض خدا این یك صندلی را بمن وابگذارید ...

همسرم آمدو گفت این‌یکی ازهمه خرابتراست، چرا نمیگذاری آنرا ببرند !

آهسته گفتم بله ... اما سی‌سال پیش . ..

چون خیلی باهوش و بخشنده است ، گفت حق باتست ، یادگار

سی‌ساله را نباید از دست داد ...

اما درچشمش خواندم که از پریشانی دل من ، آگاهست ، اوهم درچشم من دید که میخواهم دستش‌را ببوسم .

آنشب ، من وصندلی درهم افتادیم و زار گریستیم .

خانهٔ خدا

هر کس بخیالی باصفهان‌میرود . یکی برای کسب وکار، دیگری برای دیدن آثار قدیم ، دیگران برای میوه خوردن و تفریح کردن و وقت گذراندن .

من بیشتر باین دلخوشی باصفهان میروم که در میان مردم از هر طبقه، خود را پنهان کنم ومدتها ازهرمقوله ، صحبت و گفتگو وشوخی و خوشمزگی بشنوم .

اهل هرشهری خصوصیاتی دارند. خصوصیت مردم اصفهان، نکته ـ سنجی ونغز گوئی است، اما اصفهانی مثل سایرین، بیجهت وقت خود را ببذله گوئی تلف نمیکند واز شوخی نتیجه میگیرد، زیرا بهوش فطری دریافته که شوخی وخنده، بهتر ازهرقدرتی، لشگر غم را ازپا در میآورد وهمچون چراغ، پیش‌پای عقل را در راه حل مشکلات، روشن میکند .

حواس رفقا مشغول سفرچهار محال بود که من آهسته بقصد خود ازمهمانخانه بیرون رفتم ودر کوچه‌ها براه افتادم. از کجاها رفتم‌وبکجا رسیدم ، نمیدانم . چون بدنبال زمان شاه عباس و شاه سلطان حسین میرفتم ، خانه‌ها هرچه کهنه‌تر و گردآلوده‌تر، خیال‌انگیزتر وغم افزاتر

و خوشتر بود .

آدمی چون نمیتواند آینده را دریابد ، بگذشته برمیگردد و بحسرت واندوه یادگار ، میسازد . از دور دیدم که جمعی حلقه‌وار ایستاده‌اند و دست وسرها درحرکت است . زودخود را بجمعیت رساندم و داخل معرکه شدم . دیدم لانهٔ بزرگی روی زمین افتاده و دو جوجهٔ عجیب باگردنهای‌لخت و دراز ، درآن‌نشسته‌اند وهمینکه دستی‌نزدیك میشود ، بخیال مادر وطعمه ، دهان بازمیکنند .

پیرمردی بالهجهٔ غلیظ اصفهانی که من خیلی دوست دارم ، بیچه‌هائیکه دست دراز میکردند وجوجه‌ها را گول میزدند ، گفت کاشکی امروز مادرتان با شما همین شوخی را بکند .

بعضی میرفتند ومیآمدند وپیدا بود که جمعیت ، منتظر اسباب و وسایلی است که باید بیاورند . منهم گردن میکشیدم و چشم و گوش ، بازمیکردم که بفهمم اینها چه مرغی هستند و تفصیل چیست . اما حرف نمیزدم که مبادا بالهجهٔ ناجور تهرانی ، آزادی صحبت و شوخی را از دیگران بگیرم . مردی باقبای‌دراز وشب کلاه و ریش کوتاه فلفل‌نمکی که مورد توجه همه بود وگاهی باین و آن دستور میداد ، از آنطرف بمن لبخندی زدو با نگاه حالی کرد که بیا کنارتا قصه‌را برایت بگویم.

رفتیم و روی سنگ چاهی نشستیم . پس از احوالپرسی و تعارف فراوان ، گفت : «اینها جوجه‌های حاجی لك‌لکند ، اما این حاجی ، حکایتی دارد که شنیدنی است :

یك روزصبح که مقداری‌چوب خشك آورده و روی منارهٔ مسجد ما مشغول ساختن لانه‌بود ، صدایش‌زدم و گفتم صبر کن تا من بیایم‌بالا،

با تو گفتگو دارم .

رفتم بالا، روبروی هم‌نشستیم وخوش وبش کردیم. گفتم «حاجی، چرا اینجا آمدی منزل کنی ، مگرازحال ما خبر نداری ؟ ما خرده‌نان را ببهانهٔ اینکه گناه دارد زیر دست وپا بیفتد ، از چنگ مورچه‌ها در میبریم ومیخوریم ، توآمده‌ای‌اینجا که شاید ازلای انگشت‌های‌ماچیزی بیفتد و تو ورداری ؟

عجب بیعقلی ! دو روز دیگربچه‌دارمیشوی ، بچها نیم زرع‌دهان وا میکنند وخوردنی میخواهند، اینجا که بجز نماز و دعا خبری‌نیست، این چیزها هم که چلیك‌دان بچه‌ها را پر نمیکنند . »

حاجی لك‌لك مثل عالمی که با جاهل سروکار داشته باشد ،بادی بگلوانداخت و دوسه بارمنقار را بالا وپائین برد و گفت «نترس ، شرط باشد من از شما یك‌حبه دانه نخواهم.

وقتی شرح‌زندگی مرا شنیدی ، میفهمی چرا من‌ابن مسجدخشك وخالی را انتخاب کرده‌ام . حالا بشنو:

همینکه مادرم ، پریدن و چریدن وطعمه پیدا کردن و عشق ـ ورزیدن وشوهر کردن وخانه ساختن را بمن یاد داد ، مرا گذاشت و رفت . گفت‌اگر زیادتراز این با توبمانم ، مثل‌بچهٔ آدم ، لوس‌وبیعرضه و پرتقاضا بار میآئی .

منهم رفتم و درخانهٔ کوچکی روی یکدرخت چنار بزرگ ،لانه ساختم وتخم گذاشتم . اتفاقاً درآنخانه‌آب از دست کسی نمیچکید .کاش همین بود ، بچه‌هاشان ازگرسنگی زار میزدند ، البته دلم برایشان میسوخت ، اما ازدست من چه برمیآمد ، من اگر خیلی زرنگ بودم ،

اطفال خودم را سیرمیکردم . کم کم بچهای خانه بزرگ شدند تا یك روز دیدم که دارند از درخت چنار بالا میآیند . حمله بردم و آنقدر با پروبال تهدیدشان کردم تا گریه کنان پائینآمدند و در رفتند . بهار دیگر باز بچدها راه لانهٔ مرا پیش گرفتند و ازچنار بالاآمدند . این بار تا سروصورتشان را نخراشیدم وخونی نکردم ، برنگشتند .

اما .. یك روز که ازشکار برگشته وقورباغهٔ چاقیآورده بودم که با دل راحت بخورم وچند ساعتی تخمها را گرم نگاهدارم که کودکانم زودتر بدنیا بیایند وچشم و دلمرا از انتظار بیرون بیاورند ، دیدم که بچها رفته ولانهٔ امید مرا غارت کردهاند ! داغ دل مادر را من اول بار، آنروز چشیدم که بوی سرخ شدن دردانههای عمرم را شنیدم ، آری بچشم خود دیدم که کودکان ازجان بهترم را یکی پس ازدیگری ،توی ماهیتابه میانداختند . درآن خانه جای ماندن نبود . برای جبران اشتباه ، این بار بخانهٔ بزرگ وباشکوهی پناه بردم و روی چناربلندی لانه ساختم . خانهٔ شخص داراندهای بود ، هر چند روز یکدفعه ، یك گوسفند میکشتند وهمه جورخوراکی گیرمانمیآمد . عیش واستراحتی داشتموهیچ احتیاجیبهبیابان گشتن وخودرا برسرطعمه، باغوشولاشخور، بجنگ انداختن نبود .

ازبخت بد من ،آنجا هم چند بچهٔ ورپریده ، هر روزبزرگ و بزرگترمیشدند .اول بنای سنگپرانی را گذاشتند ،اما چون سنگشان بما نمیرسید ، حرفی نداشتم . کم کم کار بفلاخن وتیر کمان کشید .چشم چپ من ازسنگ فلاخن کورشده ، این سوراخ بالم ازتیر کمان است. میپرسید چرا ازآن خانه نمیرفتم ؟ بچه داشتم وگرفتار بودم ولی

یك روزهم بناچار از آنجا رفتم . . . بلی یك‌روز که بامنقار پر از شکار بلانه برگشتم ، دیدم که اطفال نازنینم ازتیر جفا درخون میغلتند ..

سر به‌بیابان گذاشتم وبیمقصد میرفتم تابیفتم وبمیرم . درهوا بیك لك‌لك پیر ناتوانی برخوردم . بیك نگاه فهمید چه حالی دارم ، گفت آهسته همراه من بیا وحکایت را بگو.

ازخدا خواستم وحال وحکایت‌را برایش گفتم . فکری کرد و گفت: «عیب شماجوانها اینست که ازخودخواهی ونادانی، بعوض‌اینکه تجربهٔ پیران‌را بکار ببندید، زندگانیرا از سرمیگیرید وخود را بهزار مهلکه میاندازید تابتجربهٔ مابرسید. البته ماهم میدانیم که درمیان‌سایهٔ خنك وباصفای چنار، لانه ساختن ومنزل کردن، هزار دفعه ازروی منار لخت وداغ مسجد، بهتراست . اماچکنیم که جائی از خانهٔ خدا امن‌تر ومحفوظ‌تر نیست . مردم همه ازجان ودل ، پاسبان این خانه‌اند. بعداز این بهراقلیمی رفتی ، خانهٔ خدا را پیدا کن و همانجا لانه بساز . خانهٔ خدا همه‌جا هست . »

حالا فهمیدی چرا میخواهم بدستور لك‌لك پیر ، روی منار این مسجد، لانه‌بسازم ؟ گفتم حاجی،حق باتست، لانه را بساز که هیچ هوس وقدرتی نمیتواند دراین‌خانه بتو آسیبی برساند ... »

صحبت آقا شیخ باینجا رسیده بود که دیدم سبد وطناب و نردبان آورده ولانه را ببالای منارمیبرند . درزمین، از گفتگوی مردم و درهوا ازفغان وشیون مادرجوجه‌ها که ازترس واضطراب وخوشحالی، دایره‌وار گرد مناره میپرید وبالا وپائین میرفت ، غوغائی بپا بود.

آقاشیخ ، دنبالهٔ صحبت‌را رهانکرده بود ومیگفت ، اما چشم من

بتماشای لانه بالا بردن و گوشم بصدای آن غوغا وحواسم بحرفهای حاجی‌لك‌لك سالخورده مشغول بود و گفته‌های شیخ را خوب نمیشنیدم ، نمیدانم او میگفت یامن درخیال بخود میگفتم که حق باحاجی لك‌لك پیراست ، بحکم فطرت بشری، هراقلیمی خدائی‌دارد که اگر آسمانی نباشد، زمینی است . خدای آسمانی ، آرزوی دل است، خدای زمینی، ساختهٔ عقل . دل، شجاع است و بلندپرواز ، از هیچ خیال وآرزوئی هرچند عجیب و غیرممکن باشد ، باك ندارد. عقل ، ترسو و کوتاه‌بین است وجزآنچه را چراغ علم روشن میکند ، نمی‌بیند. دل است که خواسته مثل مرغ بپرد و مثل ماهی شنا کند ، اوست که عقل‌را بجستجوی اسباب کار فرستاده وگرنه عقل ، همچون خر نرو، در هرقدم میایستد و عذر وبهانهٔ نرفتن میآورد که این ممکن‌نیست وآن برخلاف ناموس طبیعت‌است .

دل‌بخداهای ناتوان و زوال‌پذیر زمینی قانع نمیشود واز زندگی محدودیکه عقل برایش میسازد، وحشت دارد . باتمام قوا میخواهد که مبدأ واصل این‌عالم را بداند، سازندهٔ این دستگاه را بشناسد وآن قادر متعالی‌را که بتواند درهمه حال بداد مابرسد، پیدا کند .

دل آرزو دارد که جاوید باشد و هرگز نمیرد ، میخواهد که بصورت مرغ روح ، یکعمر ابد بگردش وتفریح آسمانها بگذراند.

عقل ، درمقابل زندگی محدود وبی‌نتیجه‌ای که ساخته ، نالان و گریان است وخداهائی راکه میسازد، یکی پس‌از دیگری بدست خود میکشد وباز از سرمیگیرد. امادل، عاقبت عقل‌ناامیدرا بیافتن راه بهشت وعمر جاوید، واخواهد داشت وعذری‌نخواهد پذیرفت زیرا دراین‌جهان

امکان، خواسته‌های دل همه شدنی است. بهرحال، خواه آسمانی یازمینی، هرفرد وقوم واقلیمی ، خدائی دارد. خوشبخت آنها که خداشان ، نوید عمر ابد میدهد ومارا برحم وانصاف ومحبت رهنمون میشود.

آقا شیخ ، حرفهای دیگرهم زد که یادم نیست یانباید بگویم .

خانم مدیر

امسال تابستان، بشهر دماوند رفتیم، صبحی حرکت کردیم وظهر رسیدیم. دیگران بعداز غذا، ازخستگی خوابیدند امامن پس‌ازمقداری تلاش، فهمیدم که تاآنچه رادرگاراژ ودراتوبوس دیده وشنیده‌ام بایکی درمیان نگذارم ونگویم ونشنوم، خوابم نخواهد برد وچون کسی بطیب خاطر، بقبول این رنج حاضر نبود، ناچار این رنج راهم بعهدهٔ رفقای فداکارم یعنی قلم وکاغذ گذاشتم وشرح آن مسافرت را یادداشت کردم.

یکی از دوستان که آن شرح را شنید وپسندید، گفت چه خوب بود اگر هرچه را در دماوند بنظر شما قابل گفتن میرسید، بهمین زبان یادداشت میکردید، از این سفر، یادگاری میشد. گفتم حرفی ندارم بشرط آنکه شما وآندوست دیگرمان که هرسال بدماوند میآئید، آنچه را دراینجا دیدنی و دانستنی است، بمن نشان بدهید وبگوئید.

گفت اولین دیدنی ودانستنی، زنی است باسم خانم‌مدیر که چندین سال است یکه وتنها درباغی زندگی میکند...

از ترکیب جملهٔ باغ ویکه وتنها چندین سال، عاشق سوخته‌ای درخاطرم ساخته شد، شب تارهجرانی دیدم وباران اشکی، آه وناله‌ای

شنیدم وغزل شورانگیز و داستان نگفته‌ای...

گفتم اگر بشود که من چنین عاشق پا برجائی را بچشم ببینم ، هزاران مجهولم درموردلیلی ومجنون وسایرعشاق معروف ، حل‌خواهد شدیعنی باورخواهم کرد که ممکن است در این دنیا ، عشقی هم آنقدر محکم باشد که از گذشت سوهان زمان، سائیده نشود و ازبین نرود.

خندید و گفت ازعشق وسوز خانم مدیر که تا بحال بو وبرنگی نبوده مگراینکه شما دلتان بخواهد قصهٔ تازه‌ای بسازید . واما سایرین نسبت‌های دیگری باو میدهند : یکی‌میگوید ازطرف دولت چین‌مأمور مطالعهٔ نباتات‌طبی‌دماوندا‌ست،دیگری‌میگوید‌برای تسخیرروح ضحاك که در دماوند فوت شد ، باینجاآمده ، بعضی یقین دارند که علم جفرمیداند و درجستجوی گنجی است یاآنکه مشاق و کیمیاگر است و گرنه چرا یکه‌وتنها زندگی میکند !

گفتم شاید حدس من ازاینها بواقع ، دورتر باشد ولی چه‌میشود کرد ، هر کس بمیل خود درکارها غیب گوئی‌میکند. اگر باورندارید، ازیك تاجر ، یك کشاورز ، یك‌کارمند دولت ، یك روزنامه نویس، یك راضی ، یك ناراضی ، بخواهید که در کار فردا پیش بینی کند ؛ از هر کدام نغمهٔ خاصی خواهید شنید که درحقیقت، بیان خواهش و آرزوی خود اوست. منهم در زن وباغ وچندین سال خلوت وشکیبائی ، عشق و مهجوری ودرد وناامیدی میبینم تاآنکه بتوانم درخیال، بمرادخود محفل انس وسوزی بسازم ودرآن خوش‌باشم . گفت البته اختیارفکر باشماست ولی فرداکه خانم مدیررا ملاقات کردید، ازاین خیال منصرف وپشیمان خواهید شد.

فردا باآن رفیق ودو نفر دیگر که شایق دیدار بودند، برای دیدن خانم مدیر، براه افتادیم. ازپلی که عبارت از یك نردبان دراز و نازك وشکسته وبسته بود، لرزان ورقص کنان، از رودخانه عبور کردیم واز چندجا پای لغزان که درنتیجهٔ عبور، کنده شده بود، بالارفتیم ولی رفیق رهبرمان، درجلوی باغ ایستاد ودستهارا بحمایت‌ما از دوطرف باز کرد و گفت بایستید که الآن یك گله سگ بسرمان خواهدریخت. مامشغول پیش‌بینی فرار وحفظ خودمان شدیم و او بصدای بلند، صاحبخانه را بانگ میزد.

سگها، دوان وپارس کنان، باستقبال آمدند وهنگامه‌ای بپاشد. رفیقمان ناچار برای اینکه صدای خودرا بگوش‌خانم برساند، فریاد میکرد وماگاه با او همصدا میشدیم وگاه سگهارا بانهیب وداد و بیداد ازخود میراندیم تا آنکه عاقبت، خانم ازلای درختها نمایان شد و آمد و ما را با ادب و مهربانی، پذیرفت و وقتی مرا شناخت، اظهار کمال خوشنودی کرد و گفت‌من‌سالها بود انتظار شمارا داشتم، چرادیرآمدید!

در دلم گفتم اگر زودترآمده بودم چدفایده داشت، عشق هم مثل شراب، اگر کهنه شد نقل پیدا میکند...

گفت بفرمائید برویم زیر آن‌درختهای بید مجنون، بنشینیم. رفتیم و کنار حوض گلی کوچکی روی نیمکتها نشستیم، چنان طبیعی وباصفا ومحزون بود که بنظرم آمد گودال آبی است که مجنون بدست خود کنده واین بیدها را بنام خود دراطراف آن کاشته و از اشك خود سیراب کرده.

یکی‌از رفقاپرسیدچند وقت است‌شما دراین‌باغ زندگی میکنید؟

خانم سر را پائین انداخت وپس از لحظه‌ای تأمل ، گفت : بیست و دو سال است .

بازآن رفیق پرسید که مساحت این باغ چقدراست؟ خانم با کراه سررا بلند کرد ونگاهی بسر بالائی کوه که درطرف شرق باغ بود، انداخت و گفت نمیدانم .

من بدقت مواظب این سئوال وجواب بودم واثرات آنرا درصورت و وجنات خانم ، تماشا میکردم و میدیدم که از این پرسشها ناراحت میشود ودستهارا بهم میمالد . اما رفیقم بس نکرد و گفت آیاراست است که شما دراین باغ ، تنها هستید ؟

خانم ابروها را درهم کشید و خندهٔ تلخی کرد و گفت چه عرض کنم ، بهرصورت حالا که تنها نیستم ...

ازا کراهی که خانم درجواب دادن بسئوال ، نشان میداد، دانستم که برای حفظ اسرارمگوی خود ، اصلا حاضر نیست نهانخانهٔ خاطررا بروی کسی باز کند . گرچه آتشم بدانستن آن اسرار تیز تر شد، لکن تکلیف خودمرا فهمیدم وساکت ماندم .

اما آن رفیق‌مزاحم ، متوجه این نکته نشد و گفت شنیده‌ام شما پیانو دارید، میخواستم پیانو زدن شما را شنیده باشم.

خانم خنده‌ای دراز وعصبانی کرد و بخشونت گفت معلوم میشود شما مدعی‌العموم هستید واز کارهای من همه باخبرید ؟

ضمناً برای اینکه مجال حرف زدن باو ندهد ، برخاست و گفت بفرمائید میوه میل کنید ، این آلبالوها را من نچیده‌ام و برای مهمانها بدرخت گذاشته‌ام .

هریك آلبالوئی چیدیم وپس از مقداری صحبت بیمزه وخاصیت، از آب و هوا و کوه و رودخانه و سگ ومرغ وغاز و هرچه از این‌قبیل بچشممان میخورد، باخانم مدیر خدا حافظی کردیم و رفتیم.

جمعی که از تماشا مغبون وناراضی بیرون میآیند، باهم از آن تماشا چه میگویند؟ ولی هرچه رفقا ازسختی وگرفتگی خانم مدیر گله میکردند، من‌پنهانی خوشوقت‌تر میشدم زیرا خیال میکردم که نگفته‌ها همه‌را برای من نگاهداشته وروزی که من واو تنها شدیم، همه‌را بمن تسلیم خواهد کرد.

هرروزقصد داشتم که‌بآن‌باغ برگردم وباخانم مدیر، تنها بنشینیم و او ساعتها راز بگوید ومن بشنوم لکن هردفعه پایم پیش‌نمیرفت و از یك ندای درونی میشنیدم که چرا تصور کرده‌ای او تو را برهمه‌کس ترجیح‌بدهد ورازی را که بیست ودوسال‌درپای این کوه ازدستبرد زبانها دفن کرده، بی‌جهت وسبب بیرون بیاورد وبتو بسپارد!

گاهی‌بقوهٔ تخیل، آن‌راز را کشف‌میکردم وبرآن، گل وبرگها میگذاشتم وداستانی‌میساختم که برای نوشتن‌آماده بود لکن بتصوراینکه شاید حقیقت ازفکر من آموزنده‌تر وبدیع‌تر باشد، صبرمیکردم تابلکه آن حقیقت بدستم برسد.

دراین تردید و افکار بودم که روزی یکی‌از دوستانم آمد و گفت خانم مدیر را در کوچه دیدم، میگفت برای‌اینکه شما را تنها ملاقات کند، روز فلان بمنزل شماخواهد آمد، خوش بحالتان...

غرق‌مسرت شدم و گفتم راستی خوش‌بحال من، زیرا شما نمیدانید که من‌از پیدا کردن موضوع داستانی باین غرابت وشورانگیزی، همان

وجدی‌را دارم که طبیب از دیدن یك بیماری عجیب و کشنده .

خانم آنروز آمد و بستهٔ کاغذی زیر بغل داشت. پس‌از احوالپرسی وتعارف وحرفهائی که برای باز کردن باب صحبت‌است ، گفت سالها بود آرزو داشتم شمارا ببینم و خواهش کنم که شرح حال مرا بنویسید ، از دنیا بهمین قانعم که یادم درخاطرها بماند .

گفتم اتفاقاً این آرزو چون‌ازدو جانب است، بآسانی انجام‌خواهد شد، بفرمائید که سراپا گوشم .

گفت‌چرا من بگویم، شما اگراین اسنادرا بخوانیدازسر گذشت من آگاه خواهید شد .

بادستی ازخوشحالی شتاب‌زده و لرزان، بسته را گرفتم وباز کردم و یکه خوردم : دیدم همه کاغذهائی است با شماره و تاریخ و علامت شیروخورشید ونام وزارتخانه ! دو سه‌تا را از زیر نظر گذراندم وفهمیدم که‌خانم درسالهای‌مختلف، معلم ومدیر مدرسه بوده ومکرر مورد تقدیر واقع شده .

گویا خانم درصورتم دید که نور شوق وامیدم خاموش شد، گفت البته خواندن اینهمه نامه برای‌شما ملال‌آور خواهد بود ، دراینصورت اگراین‌صفحه را که یکی‌از بستگان ازروی این‌اسناد ، درشرح احوال من نوشته ، مطالعه کنید، کافی خواهد بود وهروقت بخواهید ، ممکن است اصل هر سندیرا بشما نشان بدهم .

ناچارآن شرح حالرا گرفتم و خواندم ، خلاصه‌اش این‌است :

« بانو مهرتاج رخشان که یکی‌از زنان دانشمند وبرجستهٔ ایران بشمار میرود ، دختر مرحوم امام‌الحکماست که او نیز از علمای عصر

خود بوده .

این بانو از کودکی میل مفرطی به‌تحصیل داشته وباوجود همه‌ـ گونه مانع که در آن زمان برای رفتن دختری بمدرسه میساخته‌اند ، عاقبت‌پدر خودرا راضی میکند که اورا بمدرسهٔ امریکائی‌بفرستد. اولین دختر مسلمانی است که بآن مدرسه داخل شده و همچنین اولین دختر مسلمان وایرانی‌است که پس‌از پایان تحصیل ، درروز اعطای گواهینامه بسال۱۹۱۱ مسیحی، درحضور جمع ، بی‌حجاب آمده وخطابه خوانده . در سال ۱۹۱۲ مسیحی ، در ضمن اشتغال به تحصیل ، مدرسه‌ای بنام ام‌المدارس در تهران ایجاد میکند و در تاریخ ۱۳۳۳ هجری قمری ، باوجود اشکالاتی که برای تأسیس مدرسهٔ زنان دراصفهان وجود داشته ، از وزارت فرهنگ اجازهٔ تأسیس مدرسه‌ای بهمین نام ام‌المدارس درآن شهر بدست‌میآورد و برای اقدام باین عمل، دچارهزاران گرفتاری میشود ولی‌دست ازمجاهدت برنمیدارد وعاقبت باین‌خدمت بزرگ نائل‌میگردد. اما افسوس و صد افسوس که دیگران ایجاد این مدرسه را بخودشان نسبت داده‌اند !

پس‌ازمراجعت ازاصفهان، ازطرف وزارت فرهنگ، برای‌تأسیس مدارس وخدمات فرهنگی ، بگیلان وشاهرود و ملایر وشهرهای دیگر مأموریت یافته ودرزمان توقف در گیلان ، متمردین کمیتهٔ انقلاب‌را از راه تبلیغ ونصیحت، بتسلیم بقوای دولتی، رهنمون گشته است .

درضمن خدمات معارفی ، بروزنامه‌ها ومجلات نیزمساعدت قلمی میکرده و درمجله‌های آیندهٔ ایران و میهن و مجلهٔ ادب و عالم نسوان و زبان زنان وغیره ، آثار گرانبهائی ازخود گذاشته.

مختصر آنکه عمر خود را وقف خدمت بمعارف کرده و با وجود خواستگاران فراوان، شوهر اختیار ننموده واینک باقی عمر را در کنج عزلت، درشهر کوچک دماوند، میگذراند ...»

شرح احوال را ازاینقرار تا بآخر خواندم وآنچه را میجستم در آن نیافتم.

مثل اینکه غذای بی‌نمکی‌خورده باشم، بیزار ومکدر بودم. کاغذ از دستم روی میز افتاد وبفکر فرو رفتم که چرا این خانم، سرگذشتی باین سادگی را برای دیگران قابل شنیدن میداند! این شرح حال، برای ضبط در پروندهٔ اداری خوب است، چرا نمیداند که آنچه بدرد دیگران میخورد وبانوای خاطرها همدردی میکند، شرح سوز و گداز است! مگر ممکن میشود که‌وجودی باین دنیا بیاید واز آتش عشق نسوزد؟

پس چرا ازاحوال دل خود چیزی نمیگوید!

فکرمرا برید وباصدائی که هردم نالانتر میشد، گفت آقا دیدید با من چه رفتار وحشیانه‌ای کرده‌اند؟ دیدیدچه ظلمی بمن شده؟ ایجاد مدرسهٔ‌ام‌المدارس را که من باآنهمه‌خون جگر وتحمل‌آنهمه مشکلات وخطرات، تأسیس کردم، دیگران بخودشان نسبت دادند!

در دلم گفتم ای خانم ساده‌لوح بی تجربه، مگر نشنیده‌ای که امریکا را کریستف‌کلمب کشف کرد وباسم دیگری نام گذارده شد؟مگر نمیدانی که فتح را سرباز گمنام میکند و نتیجه را دیگران میبرند؟ مگر درتاریخها نخوانده وخودشاهد نبوده‌ای که همیشه‌آنها که در صف عقب، درپناه سلامت نشسته‌اند میآیند واز روی آنهائی که درصف جلو مبارزه کرده وجان داده‌اند، میگذرند؟ دنیا وقت و حوصله ندارد که

تحقیق کند و بداند کی خدمت کرده و کی نکرده . نظام این عالم و عدالت بشری ، دربی‌نظمی و بی‌عدالتی است یعنی در پذیرفتن هر حرف زور وظلمی که بکرسی مینشیند ، این آرزوی نظم و عدالت که درنهاد ما است ، وهم است وخیال .

اما بزبان گفتم ای خانم عزیز ، غصهٔ بیهوده نخورید ، مدرسهٔ ام‌المدارس را خواه شما یا من یا دیگری تأسیس کرده‌باشد ، برای‌اهل عالم یکسان است وچندسالی نمیگذرد که من و شما و ام‌المدارس همه فراموش خواهیم شد ، خوب است بفرمائید بدانم آیا شما درجوانی کسیرا دوست نداشته‌اید ؟

رنگش سرخ شد وسر را زیرانداخت ، گفت نخیر ، واقعه قابل ذکر نیست، گویا دراصفهان ازیکی بدم‌نمیآمد ، اگرخواستگاری کرده بود ، زنش میشدم ، اما زن گرفت و... بعدازچندی مرد .

او ساکت شد ومن درصدد بودم که دامی از سؤال بسازم و راه فرارش را ببندم ؟ برخاست وگفت خانه‌ام تنهاست ، دلم شور میزند ، میترسم بازبچها بیایند و برای چیدن میوه، درختها را بشکنند .

ضمناً آهسته چنانکه‌دیگران‌نشنوند ، گفت ازشما خواهش‌میکنم فردا عصری بمنزل ما تشریف بیاورید .

یقین کردم که میخواهد گنجینهٔ داستان را تنها بمن بسپارد ، با خوشوقتی وتشکر ، دستش را فشردم‌وخداحافظی کردیم ، وقتی اورفت، مشهدی‌حسین باغبان گفت‌آقا ، این‌خانم خیلی‌حکایت دارد ، ما که‌همچه دل وجرئتی نداریم : زمستان که شد ، مردم ازباغهای آنطرف رودخانه همه میآیند بشهر ، آنطرف میماند وهمین یکدانه زن ؛ نه شوهری ،

نه‌باغبانی ، نه‌کلفتی نه اولادی ! باغش که درو دیوار ندارد ، یك طرفش بکوه است ویك‌طرفش برودخانه،دو ذرع برف میآید و راهها بسته‌میشود وبجز گرگ و کفتار ، کسی نمیتواند بآنجا آمد وشد کند ، میروند و سگهایش را پاره میکنند ومیخورند ، دل این زنرا شیر ندارد ! ..

فردا عصر ، بقصد باغ خانم‌مدیر ، حرکت کردم ودر راه ، آنقدر بچاله وچولهٔ فکرها وحدسیات مختلف ، گرفتار بودم و با تأنی و تأمل راه میرفتم که نزدیك غروب رسیدم .

ازپل گذشتم ، وازپله‌ها بالا رفتم‌وبه تماشاوتفکر ایستادم : تاریکی درپای درختها خزیده و در کمین بود که بمن بپیچد ، شاخ و برگها ، جنگل‌وار ، درهم اوفتاده و پردهٔ غمناکی بر رمزآن مسکن کشیده‌بود؛ درخیال‌دیدم که مردم‌همه ازاین‌باغها بآنطرف رودخانه رفته‌اند وراهها ازبرف بسته شده ، گرگهای گرسنه لای این درختها دیوانه وار در هم میتنند وبی شرم و حیا ، طعمه میخواهند ، گرچه خدای نکرده عاشق زاری باشد !

آهسته براه افتادم ، برگهای خشك در زیرپایم نفسهای خسته و آههای سرد میکشیدند ومیگفتند پایمال دوست‌شدن بهتر ازتنهائی‌است. سگها به‌پیش‌باز آمدند و مرا شناختند و مهربانیها کردند . دوست را شناختن ومهربانی کردن اگرازسایرموجودات،عجیب بنظر بیاید،خوئی است که سگ را درمحبت ، بین مخلوقات ، رتبهٔ اول داده . رفتند و خانم مدیر را خبر کردند ، آمد و مرا باتاق برد و نالید که چرا دیر آمدید ، منکه چراغ ندارم .

اتاقی ساده وتمیز بود ، یك پیانوی کوچك در وسط ضلع شمالی ،

چشم مرا ربود . گفت این پیانو و این باغ ، دو آرزوی من بود که برآورده شد ، ازخداوند همین دوچیز را خواستم وبمن داد ، دیگراز او چیزی نمیخواهم .

پس ازصحبتهای معمولی ، درچشم و درحال من دید که سؤالاتی دارم ، برای فرار ازاین دام ، برخاست وپشت پیانو نشست .

نوای پیانو ، ناکوك وفرسوده بود وناله‌ٔ خانم ، خسته وشکسته . ساز وآوازی خوبتر ازآن ، برای عشق کهن ، نشنیده بودم . باغ و اتاق را فراموش کردم وبعالم دیگری رفتم : شعرها وغزلها را میدیدم که‌جان گرفته‌اند ومینالند واشك میریزند ومن شکوه و ناله‌شان را میفهمم . زخمه‌های ساز را میشنیدم که هریك رازعشقی میگویند که من از آن با خبرم .

ناگهان درآن میان ، بگوش خیال ، صدائی شنیدم که نالان و بریده میگفت: آه ای‌موسیقی،آیا بیادت‌هست درجوانی چه‌آتشی بجانم زدی ؟ تو مرا عاشق و گرفتار کردی ! آری تو او را بصورت‌آرزوی‌من ساختی ،دل را ازمن گرفتی وباودادی . شب‌آنروزی که اورا دیده‌بودم. آن پسرك رهگذر، درکوچه‌آوازمیخواندومن ازبالای بام ،گوش‌میدادم میگفت دلی که عاشق و صابربود مگر سنگ است. صبرم از دست رفت وفهمیدم که عاشقم . آه موسیقی ، توچه شگفتیها که نمیکنی ، چه زخمها که نمیزنی وچه مرهمها که‌نمیگذاری ! آتش عشق را درجوانی جلوهٔ گلستان‌میدهی؛ درد وسوزخواستن را مایهٔزندگی میکنی؛بآفتاب، نور و بگل ، رنگ و بو میبخشی ، بآرزو بال و بامید ، پرمیگذاری . چه نقشها ونگارها که نمیسازی وعقل و دل را ازما نمیبری ...

آه موسیقی ، چه نیك ومهربانی که درپیری ، زخمهائی راکه‌در جوانی زده‌ای ، مرهم میگذاری : توئی که قلب از دست رفتهٔ مرا بیاد گذشته ، بزدن وامیداری ؛ توئی که آرزوها و امیدهای پر کشیدهٔ مرا بازپس میآوری ؛ آری توئی که پس ازآنهمه درد وسوزجوانی ، آسوده وبی‌محنت ، بوصالم میرسانی واین باغ و کوه‌را از صدای معشوق ، پر میکنی وملائك‌آسمان را برای شنیدن این‌آوا ، با من جلیس و مونس میسازی ...

✡ ✡ ✡

اوساز میزد ومیخواند ومیگریست ومن در این خیالات بودم تا آنکه تاریکی اتاق را فراگرفت . آهسته چنانکه اونشنود ، بر خاستم و رفتم سگها درپایم افتادند ومینالیدند که‌نرو،خانم‌ما را تنهانگذار... میرفتم ومیگفتم ای موسیقی . افسوس که درجوانی ، همه سوز و سرابی و درپیری، همه یادگار ودریغ ، اما بیتو نه‌میتوان‌جوانی کردونه‌پیری.

✡✡✡

خانم مدیر، این نوشته را خوانده وازتهمت عشقی که‌باو زده‌ام، شاکی ونالان شده بود . ولی من اورااز‌خدمات فرهنگی وخانم‌مدیری، بالا برده و بمقام جاوید عاشقی رسانده‌ام. شاید عشق مجنون هم‌حقیقتی نداشته !

بهرحال ، میدانم که راضی نیست این حکایت ، نوشته و خوانده شوداما یقین‌دارم که‌پس‌ازما ، روح‌خانم‌مدیرازروح من‌راضی‌خواهدبود.

پایان

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه